

برگردبه آغوشم

Marde- Tanha کاربرنودهشتیا

فصل اول

این کلمه رو وقتی گفتم که حسام داشت از خیابون رد میشد

-حسام برگرد عقب، مواظب باش، صدای بوق یکسره گوشمو کر کرد و چشمامو بستم تا نینم صحنه رو وقتی چشمامو باز کردم دیدم وسط خیابون یه عده آدم جمع شده بودن رفتم سمتشون به خودم در حین راه رفتن سیلی می زد و زیر لب می گفتم: این خواب، من دارم خواب می بینم وقتی رسیدم به جمعیت حسام رو پخش زمین دیدم، چیزی که دیدم باور نکردم. حسام از صورتش چیزی نمونده انگار که جاده آسفالت شده. مغزش از سرش زده بود بیرون. از این صحنه لرزیدم و جیغ بنفش رو کشیدم و خواب از بیدار شدم.

مادرم اومد سراغم گفت: چی شده عاطفه؟ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ همون لحظه تلفن زنگ خورد و یه نفر پشت خط گفت: شما با این آقا نسبتی دارید؟ گفتم: بله؛ نامزدمه گفت: بیاید بیمارستان.... تلفن از دستم افتاد. مامان از کارم ترسید رفت طرف تلفن از رو زمین برداشت. الو چی شده؟ مامان از خبر شوکه شد و سریع اشکیش در اومد. بلند شدم آماده شدم رفتم سمت بیمارستان. ارزو میکردم سوء تفاهم شده باشه یا این حسام حسام من نباشه تا بیمارستان گریه کردم وقتی رفتم اطلاعات اسم رو گفتم: گفت: اتاق عمل هستن بفرمایید یه گوشه بشینید از حرف پرستار ترسیدم. چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

صداهاى مبهمی میومد. چشمامو نمی تونستم باز کنم انگار یه وزنه ۲۰ کیلویی بسته باشن بهش. با هر زوری بود چشمامو باز کردم. اولش نور چشممو زد چند بار پلک زدم تا بهتر شد یکم به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده آخرش چیز یادم نیومد. ترسیدم آلازمیر گرفته باشم، در باز شد؛ پرستار اومد تو و سُرْم رو از دستم کشید بیرون و به من نگاه کرد

-حالت بهتر شد؟

- من اینجا چیکار میکنم، چه اتفاقی افتاده؟

- دیشب نامزدتون تصادف کرده بود، شما وقتی اومدید اینجا بعد بیهوش افتادید رو زمین.

یاد حسام افتادم اشکام اجازه فرود میخواستن و منم این اجازه رو بهش دادم و سریع فرود اومد انگار خیلی عجله داشت

خواستم پرسم نامزدم کجاست که در باز شد پدر و مادر اومدن تو، مامان تا بهم رسید گریه بلندی سَر داد بابا سعی داشت مامان رو آرام کنه ولی مامان بیشتر گریه میکرد. پرستار گفت: خانوم اینجا بیمارستانه، آرامتر بعد از در رفت بیرون

رو به بابا کردم و حال حسامو جویا شدم: بابا حسام حالش خوبه؟ کجاست؟

بابا روشو کرد طرف من و گفت: دیشب عملش کردن، الان توی... مامان صدای گریش بیشتر شد

دلیل گریه های مامانو نمی فهمیدم . واسه چی گریه می کرد؟ واسه کی؟ از فکری که به ذهنم اومد ترسیدم دوباره به بابا گفتم:

-بابا حسام حالش خوبه؟ چرا جواب نمیدی؟

بابا: دیشب وقتی عملش کردن همه چی خوب پیش رفت بعد از دوساعت حسام رفت تو مامان با گریه ادامه داد: کُما . یه لحظه همه چی داشت میچرخید همشون میچرخیدن. مامان ، بابا همشون میچرخیدند . دست گرفتم به شقیقم یکم فشار دادم بابا پرسید :حاله خوبه دخترم؟ بعدش رفت بیرون با صدای بلند پرستارو صدا می زد.

-پرستار، پرستار، پرستار

پرستار: آقا چرا داد میزنی مریضا دارن استراحت میکنن، چی شده؟

-دخترم حالش بد شده ، بیاین ببینین چشمه.

پرستار با بابام برگشت تو اتاق پرستار اومد سمت من پرسید: حالت خوبه؟

به گریه افتاده بودم: حسام کجاست؟ نامزد من کجاست؟

پرستار: چیزی نیست عزیزم بخواب ، به خودت فشار نیار نباید گریه کنی برات خوب نیست

پرستارو زدم کنار دویدم سمتِ در میخواستم برم پیشِ حسام. تا پام رسید به در رسید سرگیجم شدیدتر شد و چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

((حسام یواشتر می ترسم حسام الان میفتم . حسام

- حسام: باشه عزیزم انقد تاب سوار شدی سرگیجه نگرفتی؟

از تاب پیاده شدم داشتم دور و برمو نظاره می کردم یه باغ خشگل مثل بهشت پر از درختای رنگارنگ با همه نوع میوه .

-حسام؟

-جانم عزیز دلم؟

-پس کی ازدواج می کنیم، الان دوساله نامزدیم

-هفته دیگه

از جوابش خوشحال شدم و پریدم تو بغلش ، حسام منو بغل کرد از باغ رفتیم بیرون منو گذاشت رو صندلی طرف شاگرد و خودش نشست پشت رُل . زد دنده یک و راه افتاد

-حسام کجا میریم؟

- یه جای خوب

-خوب کجا، بگو دیگه

- سورپرایزه گُلگَم

ساکت شدم مثل اینکه راه طولانی بود، چشمامو بستم و خوابم برد
یک لحظه صدای بوق ممتد گوشمو گر کرد. چشمامو باز کردم دیدم ماشین ایستاده ولی تو
ماشین پر از دود شده

سرمو اوردم جلو بینم چه خبره که نگاهم میخ کوب شد نمی تونستم باور کنم حسام
سرشو چسبونده بود به فرمون و ازش خون میومد تکون نمیخورد خواستم تکون بخورم اما
کمربند نمیذاشت، گیر کرده بود باز نمی شد با همه زورم فشار دادم تا اینکه بالاخره باز
شد. ایندفعه خواستم تکون بخورم که دیدم پام گیر کرده زیر داشبورد ماشین. پام داشت از
شدت درد تیر می کشید نمی دونستم چیکار کنم رومو کردم طرف حسام

-حسام تورو خدا بلند شو. جان عاطفه بلند شو، چرا چیزی نمیگی

ایندفعه با داد بلندی گفتم:

حسام. و چشمامو باز کردم))

مامان: حالت خوبه دخترم؟ خواب دیدی؟

آره مامان خواب خوب نبود خیلی ترسیدم. حال حسام چطوره

مامان: فعلا که همونه هیچ تغییری نکرده.

میخواستم گریه کنم که مامان مانعم شد و نداشت کارمو بکنم. مامان گفت: عاطفه بلند شو
امروز مرخص می شی الان دکتر میاد. باباتم بیرون منتظر ماست زشته زیاد منتظرش بزاریم.. با
صدای در دکتر اومد تو

-خوبی دخترم؟ حالت چه طوره؟ امروز مرخص می شی

-ممنون آقای دکتر دستتون درد نکنه

- دکتر کارهای مرخص شدنم رو انجام داد و بعد رفت مامانم زیر بغلمو گرفت و با هم از
بیمارستان زدیم بیرون بابارو دیدم سوار ماشین شدیم. تو راه مامان سر حرف رو باز کرد:

-دخترم خونواده ی حسام امشب می رسن اینجا، تعجب کردم و گفتم:

-چی؟ به اونجا چرا گفتید؟ نمی خواستم بفهمن

-نمیشه مادر جان، پسرشونه، باید بدونن

-من طاقت دیدن خونواده ی حسامو ندارم مامان دیگه چیزی نگفت رسیدیم خونه من سریع
رفتم به اتاقم با اینکه این همه تو بیمارستان خوابیدم باز کمبود خواب داشتم. پریدم رو
تختم. یکم غلت زدم، تا آخر خوابم برد

((آخر تونستم پامو از زیر داشبورد در بیارم. در ماشین رو باز کردم رفتم طرف حسام در رو باز
کردم که حسام با پهلو افتاد زمین، از زیر بغلش گرفتم خوابوندمش کنار ماشین. داشتم فکر

می کردم چیکار کنم . خدایا چیکار کنم؟ کَمَم کن. یه دفعه یادم افتاد حسام همیشه تو ماشین یه گوشی زاپاس داره رفتم تو ماشین کنسول وسط صندلی رو باز کردم گوشی رو برداشتم ۱۲۰۰ بود . همینم غنیمته. خدارو شکر کردم. دکمه رو زدم دیدم از سانس خوب من آنتن نمیده. آی یُخشکی سانس. خدا وقتی داشتی سانس رو مثل توپ فوتبال می دادی به مردم من کجا بودم؟ نکنه جزو نیمکت نشینا بودم؟ راه افتادم دور شدم تا ببینم این بی صاحب شده آنتن میده یا نه ؟ بعد از کلی راه رفتن دیدم یه دونه آنتن اومد. خدایا شکرت. سرمو آوردم بالا یه لحظه ترسیدم. خدایا این جا کجاست؟ من از کدوم راه اومدم. بله گم شدم همینو کم داشتم. یکم دیگه راه رفتم که چشمم به یه کلبه افتاد. یه لحظه خوشحال شدم. رفتم طرفش در زدم . کسی هست؟ کسی تو هست؟ به خودم جرات تو رفتن دادم در رو باز کردم رفتم تو . اینجا چقد تاریکه. یه چراغ نفتی دیدم که یه گوشه از کلبه رو روشن کرده.

-من اجازه ندادم بری تو . برگشتم طرفش و چون تو کلبه تاریک بود رفتم یکم نزدیک تر دیدمش یه مرد جوون ، قد بلند ، چشمای خاکستری، هیکل ورزیده ای داشت ، سلام ببخشید که بی اجازه رفتم تو.

اومد نزدیک تر و گفت: اتفاقی افتاده؟ چرا پیشونیتون زخمیه؟

قضیه رو گفتم و به دنبالش راه افتادم. وسط راه وایساد.

-از کدوم طرف اومدید؟

-من نمیدونم اومدم ببینم گوشی آنتن میده یا نه بعد دیدم خیلی دور شدم تقریباً میشه گفت ، گم شدم

-اشکال نداره می گردیم پیداش میکنم فقط باید عجله کنیم وگرنه گرگها... ادامه حرفشو نگفت فکر کنم فهمید که من ترسیدم. راه افتاد منم پشت سرش بعد از ۲۰ دقیقه راه رفتن ایستادیم. مرد جوون لب باز کرد که حرف بزنه که صدای گرگها که زوزه می کشیدن میومد. می خواستم گریه کنم. اما خودمو کنترل کردم دنبال مرد رفتم بالآخره رسیدیم به ماشین. چند تا گرگ دور حسام بودن. مرد جوون یه چوب بسیار بلند برداشت و رفت به جنگ با هیولاها اونم چه هیولاهایی گرگ که چه عرض کنم هیکل هر کردم مثل گاو بود . مرد جوون با چوب دورشون کرد منم رفتم کنار حسام. پیراهنش پاره شده بود. بعد از چند لحظه مرد جوون برگشت و کمک کرد حسام رو گذاشت رو دوشش و برگشتیم به کلبه حسام رو گذاشت یه گوشه روی تُشک و یه لحاف هم کشید روش. ای خدا این لحاف تُشک کجا بود؟ رفت یه گوشه و جعبه کمک های اولیه رو آورد. نه بابا تجهیزاتش هم کامله. انگار میدونسته میخواد همچین اتفاقی بیفته. با یه بتادین زخم حسام رو ضدعفونی کرد و با دستمال دورشو بست. رفت طرف کیفش و یه بطری آب در آورد و گرفت طرف من ، منم بدون معطلی گرفتم دو سه قلوپ خوردم و بقیشو نگه داشتم. مرد رفت یه گوشه نشست درست زیر پنجره.

- گفتمی موقعی که پرت شدید تو دره خواب بودی؟

-آره من خواب بودم چیزی نفهمیدم وقتی چشمامو باز کردم دیدم اینطوری شده.

خیلی خسته بودم اینم هی سوال میکرد. بالآخره فهمید خسته شدم یه بالش یه لحاف داد بهم . خجالت می کشیدم جلوش دراز به دراز شدم و بخوابم یکم نشستم اخر تصمیمو گرفتم

که دراز بکشم و بعد از چند لحظه خوابم برد. صدای مبهمی میومد من گیج خواب بودم چیزی نمیفهمیدم یکم گذشت دیدم صدای حسام داره میاد

عاطفه بلند شو چقدر میخوابی دو سه بار این حرفو زد منم هی تعجب میکردم اچه صداس داشت نازک تر میشد تا اینکه چشمامو کامل باز کردم))

دیدم مامان کنارم رو تخت نشسته و صدام میکنه.

-چیه به چی می خندی؟

هیچکی. داشتم خواب می دیدم. تو خوابم یه مرد داشت صدام میکرد تعجب کردم چرا صداس داره نازک تر می شه که دیدم شمایی.

یه لبخند رو لب مامان نشست. گفت بلند شو مامان الان خونواده ی حسام میرسن، پدرت رفته دنبالشون.

بلند شدم و جلوی آینه ایستادم. داشتم فکر می کردم. عجیبه این چه خوابیه ؟ چرا هر وقت می خوابم از ادامه ش شروع میشه؟ عین سریال میمونه. رفتم یه دوش گرفتم و لباس ساده تنم کردم. رفتم تو آشپزخونه و به مامان کمک میکردم. صدای زنگ اومد رفتم طرف آیفون و دکمه در رو زدم و برگشتم تو آشپزخونه. صدای احوالپرسی اومد رفتم تو هال تا احوالپرسی کنم. خونواده ی حسام که بابا، مامان و داداشش تشکیل می دادن همش حال حسامو می پرسیدن و منم همش اشک تو چشم بود. با دو به طرف اتاقم دویدم درو از پشت قفل کردم و افتادم رو تخت و های های گریه کردم. نفهمیدم کی خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم صبح بود یه صبح دیدنی..

به کلی درس و دانشگاه رو فراموش کرده بودم میخواستم ترک تحصیل کنم ولی با اصرار بابا برگشتم سر کلاسا. روز اول کلاسم با محیا و هانیه آشنا شدم. محیا دختر شلوغ و پرجنب و جوشی بود همش میخندید اصلا انگار ناراحتی تو وجودش نیست. برعکس هانیه دختر آرام و سر به زیریه. هانیه قد متوسطی داره چشمای سبز موهای بلوند. یه تیکه جواهر. محیا هم که هم قد من بود چشماش آبی بود مثل زلالی دریا، ولی موهایش بور بود و این خیلی بهش میومد. در باز شد و من از تعجب میخواستم شاخ در بیارم. خودشه؟ چشم داره درست می بینه؟ یه لحظه فکر کردم خوابم اچه مگه میشه رویای ذهن آدم واقعیت پیدا کنه؟ رفت پشت میزش نشست یه نگاه به کل کلاس انداخت تا رسید به من نگاهامون تو هم قفل شد. چشم هنوز رو یه جفت چشم خاکستری مونده بود یه لحظه از کارم خجالت کشیدم و نگاهمو ازش دزدیدم. بلند شدم ازش اجازه گرفتم.

-استاد اجازه هست؟ نگاهشو دوخت به من و گفت: خالتون خوب نیست خانم؟ بفرمایید. فکر کنم فهمید شوکه شدم از دیدنش.

از کلاس زدم بیرون رفتم طرف سرویس بهداشتی یه آبی به صورتم زدم و رفتم توی حیاط دانشگاه. نشستم روی نیمکت. چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به تکیه گاه نیمکت. با خودم فکر میکردم. به امیر، به حسام، به اتفاقی که توی خواب واسم اتفاق می افتاد و حالا واقعیت پیدا کرده. دیگه ذهنم کشش نداشت. برگشتم سمت کلاس میخواستم برم تو ولی حوصله درس و نداشتم بالاخره تصمیم گرفتم در بزنم و زدم

-بفرمایید. در رو باز کردم و اجازه گرفتم رفتم سمت صندلی خودم. رسیده بود به صندلی پام پیچ خورد و افتادم و سرم خورد گوشه صندلی که درد شدیدی توی سرم احساس کردم. رو زمین بودم ولی هیچی نمیفهمیدم، همه دورم جمع شده بودن. استاد خودشو رسوند به من و گفت: حالتون خوبه خانم؟ هانیه و محیا دستمو گرفتن و از کلاس بردن بیرون. بعدش از دانشگاه زدیم بیرون. هانیه ماشین داشت دو نفری منو سوار ماشین کردن. بعد خودشون نشستن جلو. راه افتاد به سمت بیمارستان ... که حسام اونجا بود. تو ماشین سرگیجه شدید داشتم که باعث شد از حال برم. نمی‌دونم چند ساعت خوابیده بودم.

چشامو آهسته باز کردم صدای یک نفر که گفت: داره بهوش میاد، دکتر بهوش اومد به گوشم میخورد. بعد از اینکه چشمامو کامل باز کردم یه عده آدم دور و برم بودن. مامان، بابا، خونواده ی حسام، هانیه و محیا، یه دکتر و پرستار که داشتن سُرْمَم رو عوض می کردن. نالیدم: تشنمه، احسان (برادر کوچیک حسام) رفت آب بیاره. وقتی تشنگیم برطرف شد یکم سر حال اومدم بعد به همشون نگاه کردم. تو نگاه همه نگرانی موج میزد. مامان با نگرانی گفت: دخترم تو که مارو نصف عمر کردی میدونی چند وقته بیهوشی؟ ۳ روزه بیهوش بودی. خدارو شکر بخیر گذشت.

بعد از بهوش اومدم دو روز دیگه تو بیمارستان موندم موقع رفتن احسان پیشم بود فقط، چشاش از اشک خیس بود

-احسان گریه کردی؟ برای حسام؟

-اره زن داداش، دلم خیلی واسش تنگ شده، دلم واسه مهریونیش تنگ شده. خوب دیگه بلند شو آماده شو باید بریم خونه همه منتظرمون. بلند شدم لباسامو پوشیدم و راه افتادیم. احسان ماشین نداشت ماشین بابا رو آورده بود، سوار شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم وقتی رسیدیم همه توی حیاط نشسته بودن رو تخت داشتن چایی می خوردن رفتم به همه سلام کردم و پیش مامان نشستم. مامان یه چایی واسم ریخت تو این هوای سرد چایی می چسبید، احسان رو کرد به همه گفت: یه خبر خوب براتون دارم، غافل گیر میشید. همه داشتن به احسان که با خونسردی کامل چایی رو هورت می کشید نگاه میکردند که بابای احسان گفت: بسه دیگه خجالت بکش مارو سرکار گذاشتی؟ احسان گفت: نه بابا سرکار چیه خودم وقتی شنیدم نزدیک بود از خوشحالی برم تو گُما، تعجب کردم از حرفش منظورش چیه؟ ادامه داد: حسام، از گُما اومده بیرون. همه از خوشحالی نمی دونستن چیکار کنن. من یکی در پوست خود نمی گنجیدم گفتم: احسان مطمئنی؟ دروغ نمی گی؟

-دروغم چیه قرار شده چند تا آزمایش روش انجام بدن فردا واسه دیدنش می ریم. نگران نباش.

خدایا شکرت، نمی دونم چیکار کنم باورم نمیشه حسام میاد پیشم. ساعت ۱ شب بود که واسه خوابیدن رفتم تو اتاقم. رو تخت دراز کشیدم قاب عکس رو برداشتم و به عکس دو نفرمون تو دریا زل زدم انقدر نگاه کردم که چشمم مثل کرکره پنجره اومده پایین و رفتم به خواب.

((بلند شو دیگه عاطفه، خسته شدم اینقد صدات کردم. چشامو باز کردم حسام بالا سرم بود ازم پرسید: اینجا کجاست؟ کی مارو آورده اینجا؟ قضیه رو برایش تعریف کردم و بلند شدم دو نفری از در کلبه اومدیم بیرون دنبال مرد جوون میگشتم. دیدم حسام یه جا وایساده عین میخ تکونم نمی خوره، رفتم نزدیک تر تا بینم قضیه از چه قراره که با مرد جوون با یه تبر تو دستش

شوکه شدم و یه لحظه ترسیدم. بعد رو کردم به حسام گفتم این آقا به ما خیلی کمک کرد و به ما لطف کرد. حسام رفت طرفش و باهاش دست داد. دستشو گذاشت رو شونه مرد جوون و داشتن با هم حرف میزدن و در آخر با لبخند برگشتن طرف من.

- عزیزم آقا امیر ما رو میبره تا پیش ماشین تا وسایل رو برداریم. بعد از اونور میریم به مقصدمون

- پیاده با اون همه وسایل؟ من نمیام.

امیر: نه خانم من ماشین دارم میرسونمتون. چی گفت؟ ماشین داره؟ پس کوچاست؟ راه افتادیم سمت ماشین وقتی رسیدیم وسایل رو برداشتیم

امیر داشت از جلو میرفت من و حسام هم دست در دست همدیگه پشت سرش می رفتیم. بعد از ده دقیقه راه رفتن رسیدیم به جاده. درست از همون جایی که ماشین از کنترل خارج شده بود. آخه گارد ریل شکسته بود. به کم به سمت پایین رفتیم و رسیدیم به ماشین امیر. وای چه ماشینی. تو کف مونده بودم. یه مرسدس بنز طلایی که هوش هر کسی رو با خودش میبره.

وسایل رو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین و سوار شدیم قریب ۱ ساعت تو راه بودیم تا بالاخره رسیدیم به مقصد. حسام به امیر گفت: خوب دیگه امیر آقا همینجا پیاده میشیم دستت درد نکنه خیلی لطف کردی به ما. نمی دونم چجوری جبران کنم

امیر: این حرفا چیه آقا حسام، قابل شمارو نداره.

حسام: میتونم شمارتونو داشته باشم؟

امیر: بله، حتما یادداشت کنید. ۰۹۱۲۹.....

حسام: مرسی، عزیزم پیاده شو. از ماشین پیاده شدیم به سمت صندوق رفتیم وسایل رو برداشتیم. از امیر خداحافظی کردیم و اونم از ما خداحافظی کرد و برگشت به سمت کلبه مخفیش. من و حسام حدود ۱۰ دقیقه راه رفتیم. بعد یک تاکسی گرفتیم و حسام ادرس داد بعد از نیم ساعت رسیدیم به در یک خونه. پول تاکسی رو حساب کردیم. من خیره به در خونه مونده بودم

- حسام این خونه کیه؟

چیزی نگفت رفت جلو کلید رو انداخت به در و رفت تو. منم به دنبالش کشیدم تو حیاط. وای— چه حیاطی مثل شهر بازی میمونه. چقدر بزرگه. به خونه نگاه کردم. یه ویلا با نمای دکوراتیو. رومو کردم به طرف حسام. ازش پرسیدم معمار اینجا کیه؟ گفت: خودم

- چی؟ خودت؟ راست که نمیگی؟

- چرا باید دروغ بگم؟

- نمیدونم، آخه بهت نمیاد

- جهت اطلاع بندی من مهندس معمار هستم.

-حالا این واسه کیه؟ ویلارو میگم

-مال توئه به نام توئه

از حرفش شوکه شدم و مین کنان گفتم :

-ما... مال منه..؟ حسام چ...چی میگی؟ حالت خوبه؟

-اره خویم عزیزم. با وجود تو اینو خودم نقشه کشی شو انجام دادم باید توشو ببینی. چه قیامتیه توش. مطمئنم خوشیت میاد

با هیجان پریدم تو بغلش و یه ماچ رو گونش کاشتم. اونم ساک هارو گذاشت همونجا منم تو بغلش بودم برد تو خونه، من از دکوراسیون خونه نمی تونستم چشم بردارم. فکر کردم اومدم بهشت. بعد از نیم ساعت چرخ زدن تو خونه قشنگ همه چیزو زیارت کردم. صبحانه رو خوردیم و رفتیم واسه استراحت تو اتاقی که یه تخت دو نفره با سایبان سفید لحاف ابریشمی رو. تخت دراز کشیدم. بعد از ۵ دقیقه حسام اومد تو پیراهنشو در آورد یه رکابی آبی رنگ تنش بود خودشو کنار من ولو کرد.

-اخیش، چه حالی میده کنار عشقت بخوابی. دوست دارم هستی من.

حسام من با تو احساس خوشبختی می کنم. شانس آوردم که تو رو پیدا کردم. سرمو گذاشتم روی بازوی پهنش و خوابم برد. ((

صبح ساعت حدود هفت بیدار شدم قاب عکس کنارم بود برش داشتم گذاشتم رو میز، رفتم به سمت توالی که دست و صورتمو بشورم وقتی برگشتم بیرون به هال سر زدم. هیچکی نبود. ای خدا. اینا کجا رفتن؟ چرا چیزی نگفتن؟ امروز دانشگاه داشتم بخاطر همین رفتم به سمت اتاقم تا آماده شم، وقتی آماده شدم. نشستم سر میز صبحانه تا یه چیزی بخورم دل ضعه نگیرم وسط کلاس، صبحانه مو خوردم و جمع کردم و عزم رفتن کردم. از در زدم بیرون یه نفس عمیق و پشت بندش سرفه. آخه اینم شد هوا؟ صد رحمت به زادگاه حسام درسته هواس گرمه ولی حداقل هواس پاکه، از فکر اومدم بیرون و حرکت کردم سمت دانشگاه وقتی رسیدم محیا و هانیه رو دیدم که تو حیاط دانشگاه رو نیمکت نشستن برام دست نکون دادن که رفتم طرفشون.

-چرا نشستین؟ بلند شین بریم الان کلاس شروع می شه استاد راه نمیده ها.

هانیه از جاش بلند شد و گفت: منتظر تو بودیم عزیزم، بریم محیا رو هم از جاش بلند کردیم و راه افتادیم. رسیدیم به کلاس وارد شدیم و رفتیم سر جاهامون نشستیم بعد از ۱۰ دقیقه تاخیر استاد وارد کلاس شد. من سعی می کردن نگاهش نکنم ولی نگاه سنگینش همش رو من بود. استاد تخته رو پر کرده بود رفت کنار ما جزوه برداریم. تا اخر همینطور با جزوه برداشتن گذشت، موقع پایان کلاس رسیده بود ۳ نفری بلند شدیم تا از در کلاس بریم بیرون.

-خانم شاهانی، لطفا تشریف داشته باشید کارتون دارم.

بچه ها با علامت دست گفتن بیرون منتظریم. وقتی که استاد کارش تموم شد وسایلشو برداشت و حرکت کرد منم همراهش حرکت می کردم

-آقا حسام حالش چطوره؟ چی؟ حسام و از کجا می شناسه؟

-بله ، ولی شما از کجا حسام رو می شناسید؟

-از اون روز توی کلبه ، اینو گفت و رفت و منو با دهنی باز از تعجب تنها گذاشت . منظورش چی بود؟ کلبه کدومه؟ وای خدا چه بلایی داره سرم میاد؟ سرگیجه گرفته بودم و هر لحظه شدیدتر می شد دستمو گرفته بودم به دیوار و راه میرفتم. به پله ها رسیدم. وای خدا از اینجا چجوری برم پایین؟ سعی کردم خودمو کنترل کنم و دستمو گرفتم به میله کنار پله تا وسط پله که رسیدم و ایسادم تا سرگیجم یکم بهتر شه. بعد از چند دقیقه دیدم یکم بهتر شدم و شروع کردم پله ها رو پایین رفتن . با چشمم داشتم دنبال بچه ها میگشتم. اینا کجا رفتن؟ عجب منتظر موندن نامردا . از دانشگاه رفتم بیرون و منتظر تاکسی شدم. تاکسی اصلا پیدا نمی شد همش ماشین شخصی بود. دیگه خسته شده بودم. می خواستم سوار ماشین بشم. که دست تکون دادم برای یک ماشین و یکم جلوتر و ایسادم رفتم عقب نشستم غیر از من یک خانم و یک آقا عقب نشسته بودن یک مرد مسن هم جلو. نصف راه رو رفته بودیم که دیدم اینجا اصلا شبیه به خیابون ما نیست. به راننده گفتم. ببخشید پیاده می شم. راننده انگار نمی شنید،

-آقا پیاده میشم، لطفا نگه دارید. آقایی که پشت نشسته بود یک تفنگ گرفت سمت من. گفت : صدات در بیاد ، کارت تمومه. از ترس داشتم میمردم. میخواستم جیغ بکشم از اون بنفشه دست گذاشتم رو گوشم که دستمو کشید گفت: مگه با تو نیستم آشغال؟ خفه شو . نمی تونستم آروم بگیرم زد به سرم از در ماشین بپر بیرون. خیلی سخت بود چون ماشین سرعتش زیاد بود و ناچار بودم به خاطر حفظ جونم این کارو بکنم. راننده از قیافم با خبر شد قفل ماشینو زد. چرا من انقدر تابلوئم که سریع همه چی لو میره. دیگه از خودم نا امید شده بودم. رسیده بودیم یه جای نامعلوم. به کارگاه بزرگ . ماشینو پارک کردن و منو با کتک بردن تو و انداختن تو یک اتاق و انقدر سیلی زدن بهم که فکم تکون نمیخورد. نمیدونم چقدر تو این وضع بودم که یکی اومد تو . قهقهه میخندید و میومد طرف من.

-سلام خانوم خشکله. امشب بهت خیلی خوش میگذره.

-کثافت عوضی ولم کن اگه جرات داری دستمو باز کن بین چیکارت میکنم.

-باشه باشه باز میکنم ولی کاری ازت برنمیاد عزیزکم. تو دلم بهش میخندیدم و میگفتم :هه هنوز منو نشناختی ، باز کن بین چجوری میخوری .

اومد طرفم و دستمو باز کرد . اول با یه سیلی شروع کردم. یک قدم رفتم عقب پای راستمو بردم عقب و با شدت تمام زدم جایی که نباید میزدم. بعد با یه حرکت جوکیتسو بیهوشش کردم. باور نمیکردم اینکارو من کرده باشم . ترسیده بودم. از در رفتم بیرون کسی نبود . برگشتم تو اتاق و کلید ماشین رو جیبش در اوردم و زدم بیرون آروم آروم راه میرفتم که صدایی شنیدم.

-کجا بردیشون؟ اون سه تا دختر و انداختم تو انباری الان میرم یکیشو آماده میکنم واست.

صداها رو کامل نمی شنیدم ، مثل اینکه بجز من ۳ تا بیچاره دیگه هم هستن. که اینطور . آروم از کارگاه رفتم بیرون دور کارگاه رو زدم دنبال انباری میگشتم اما کو انباری.؟ داشتم میرفتم که دیدم یه در باز شد یه مرد لاغر اندام از در اومد بیرون و داشت درو قفل می کرد. یه آجر پیدا کردم گرفتم دستم آروم رفتم نزدیکش با یه حرکت چنان آجر رو کوبوندم تو سرش که یه لحظه

فکر کردم کل مغزش رفت تو دهنش .مرد افتاده بود رو زمین کلیدو چرخونم قفل و باز کردم و رفتم تو و تعجب کردم. اینجا چه خبره. پس بگو این دوتا نامردا چرا یک دفعه غیبتون زده بود. هانیه و محیا رو هم زودتر از من گرفته بودند. پیشونی هانیه و گونه محیا زخمی شده بود و خون میومد. بند دستاشون رو باز کردم و کمک کردم بلند بشن آروم از در اومدیم بیرون. خدارو شکر کسی نبود. رفتم طرف ماشین سوئیچ رو در آوردم و رو کردم به طرف بچه ها. کی رانندگی بلده؟ من بلد نیستم. هانیه سوئیچ رو از دست من کشید. رفت نشست پشت فرمون منم نشستم جلو محیا هم عقب. هانیه ماشین رو روشن کرد و دنده عقب رفت و با یه گاز محکم لاستیک ماشین انچنان دود کرد که چیزی معلوم نبود. تو راه بودیم. که من گفتم: کی گوشی داره؟ هردو سرشونو به علامت منفی تگون دادن . ای بابا شانسم نداریم. داشتم تو داشبورده رو میگشتم. که یکدفعه یه کُلت خودشو نشون داد یه جیغ کوتاه کشیدم . و کُلت رو برداشتم. خشابش پر بود. داشتم سخته می زدم چشممو بستم تا یه نفسی بکشم که یهو با صدای گلوله به خودم اومدم.

-محیا سرتو بقاپ. هانیه گاز بده سریع تر . نمیدونستم چیکار کنم پنجره رو کشیدم پایین و بیرونو نگاه کردم دیدم یه ماشین پژو با سرعت داره میاد طرف ما، یه نفر یه هفت تیر گرفته دستش و داره به سمت ما نشانه میره. تصمیم گرفتم شانسم خودمو امتحان کنم. نشونه گرفتم سمت لاستیک ماشینش یه گلوله شلیک کردم اما به سپرش خورد. یکی دو بار دیگه تلاش کردم نتیجه نداد. اون یارو هم که همش شیشه های ماشینو نشونه گرفته و داره میترکونه . عصبانی شده بودم تفنگ رو با دست چپم گرفتمو سَرمو کردم بیرون و با یک دست نشونه رفتم سمت کسی که داره شلیک میکنه اونم کجاش قشنگ رو پیشونیش. ماشه رو کشیدم و سریع سرمو داخل آوردم . از توی آینه دیدم که ماشین وایساد . به عجب شلیکی کردم ای کاش زودتر زده بودم.

-دختر به تو باید لقب چپ دست یَدَن. خیلی باحال زدی تو مُخِش .

-چی؟ خورد تو پیشونیش؟ من فقط نشونه گرفتم و زدم دیگه ندیدم کجاش میخوره.

-اره قشنگ خورد تو پیشونیش و متلاشی شد.. نزدیک شهر شده بودیم رفتیم طرف خونه ما وقتی رسیدیم به کوچه همه داشتن به ما نگاه میکردند. از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت خونه

-اینا چرا مارو اینجوری نگاه میکنن؟ ادم ندیدن؟

-نخیر عاطفه جان چون هنوز تفنگ تو دست چپته.

-وای خدا اصلا حواسم نبود چرا زودتر نگفتی؟ الان شک میکنن بهم . تفنگ رو زیر مانتوم قایم کردم. و زنگ رو زدم. صدای احسان از در اومد:

-بله؟

-منم عاطفه باز کن.

-عاطفه تویی؟ کجا بودی؟ همه نگران بودیم. مامان باباهامون اومدن دنیالت .

-حالا درو باز کن برات می گم.

در باز شد هر سه نفر رفتیم تو. احسان روبروم وایساد و گفت:

-چی شده زن داداش چرا صورتت زخمیه؟ چه خبر شده؟

- مارو دزدیده بودن، فرار کردیم، البته با بدبختی

-چی؟ دزدیدنتون؟

-آره. بابا زنگ بزنی باباینا بیان خونه.

احسان رفت طرف تلفن و زنگ زد و اونارو با خبر کرد. احسان رفت دستمال تم دار آورد و داد به ما. خدا لعنتشون کنه از قیافه افتادم. داشتیم زخم هارو با دستمال تمیز میکردیم که زنگ خونه زده شد. باباینا اومدن تو و سریع اومدن طرف ما. مامان گفت: چی شده دخترم قیافه هاتون چرا از ریخت افتاده؟

-بشین مامان، برات تعریف می کنم.

همه دور برَم نشسته بودن. دست کردم زیر مانتوم تفنگ رو در آوردم خشابشو جدا کردم گذاشتم رو میز. همشون دهنشون باز مونده بود. هم ترسیده بودن. بابا گفت: این تفنگ واسه چیه دخترم؟ چرا دست تونه؟ قضیه رو با هیجان براشون تعریف کردم. بابا گفت: فردا با هم میریم آگاهی تا اطلاع بدیم. چهره هاشون یادته؟

-یک نفرشونو یادمه.

-هانیه سریع جواب داد: منم دوتاشونو دیدم.

بابا رو کرد به هانیه و گفت: خوبه دخترم شما هم فردا با ما بیا.

هانیه و محیا بلند شدن که برن به خونه هاشون. مادرم با اصرار اونارو شام نگه داشت و بهشون گفت زنگ بزنین خونتون و بگید شام اینجایی. هانیه و محیا هم قبول کردند و زنگ زدند.

رو مبل نشسته بودم که محیا نشست کنارم و معلوم نبود حواسش کجاست. یکم تکونش دادم که گفت: چیه چی می گی؟

-حواست کجاست به کی نگاه میکنی.

-اگه بگم به کسی نمیگی؟

-مطمئن باش. من دوستم چرا باید بگم.

-خوبه، داشتم احسان رو زیارت میکردم.

-چیه عاشق شدی؟ میدونی احسان کی مَن میشه؟

-نه، چیکارته؟

-برادر شوهرمه، از بندرعباس اومدن

-خیلی خوشگله. برادرشم خشگله ؟

-آره، نامزدمه معلومه که خشگله.

مامان مارو برای شام صدا زد و ما بلند شدیم بریم سر میز.

سرمیز حواسم به احسان و محیا بود ، محیا تا می خواست کاری بکنه احسام پیش دستی می کرد و زودتر بهش تعارف می کرد. دیگه مطمئن شدم احسان هم از محیا خوشش میاد.

محیا و هانیه عزم رفتن کرده بودن. من و احسان کاندید شدیم که برسونیمش به خونشون. تو ماشین نشسته بودیم. احسان از تو آینه نگاهش همش رو محیا بود ، به هانیه گفتم: فردا با بابا میام دنبالت که بریم آگاهی. باشه؟

-باشه عزیزم

اول هانیه رو رسوندیم بعد از یه میدون که رد شدیم محیا رو هم در کوچشون پیاده کردیم. تو راه برگشت موقعیت رو مناسب دیدم و از احسان پرسیدم: دوسیش داری؟

-کیو؟ منظورت چیه؟

-عاشق شدی و نمیخوای بگی؟

-من؟ عاشقی؟ کی میگه؟

-پس عمه من بود تو ماشین داشت محیا رو قورت میداد دُرُسته؟

-به کسی نمیگی؟ آره از وقتی دیدمش عاشقش شدم. خیلی جذابه ولی یکم شیطون. منم مثل خودشم و امیدوارم منو قبول کنه.

-هه قبل از اینکه تو لایکش اون لایک کرده تورو .

-راست می گی؟ یعنی اون زودتر شیفته من شده؟

-آره ، کی میخوای قضیه رو مطرح کنی؟

-الان که وضع خوبی نیست بزار بعد از اینکه حسام اومد .. با شنیدن این اسم یاد حسام افتادم.

-راستی چی شد از حسام خبر دارین؟ حالش خوبه؟ کی میاد خونه؟

-امروز بهوش اومده بود دکترا گفتن فعلا یک هفته باید مهمون ما باشه تا چند تا آزمایش ازش بگیریم.

از این خبر خیلی خوشحال شدم و چشمامو بستم.

وقتی رسیدیم خونه رفتم سمت اتاقم ، حسابی خسته بودم از بس امروز پُرکار بودم و زدم چند نفرو از دم ناقص کردم. سرم که رسید به بالش خوابم برد.

فصل دوم

((از خواب بلند شدم حسام هنوز خواب بود بلند شدم رفتم سمت حموم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون داشتم موهامو خشک می کردم که حسام بیدار شد.

-سلام عزیزم بیدار شدی؟

-آره.صبحونه آمادست؟

-همین الان از حموم اومدم ، تو میری آماده کنی؟بخشید

-نه عزیزم خدا بیخشه اشکال نداره خودم میرم

حسام بلند شد و پیراهنش رو پوشید و رفت بیرون.وقتی که لباسم رو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون حسام نشسته بود پشت میز و داشت کتاب میخوند.

-کتاب چی می خونیی؟

- قرعه به نام سه نفر ، خیلی زیباست

-رمان؟

-آره عزیزم.چایی دم کرد برو بریز بیار

چایی رو ریختم و برگشتم سر میز .

-بیا عزیزم بخور نوش جونت

-مرسی، بعد از صبحونه آماده شو بریم بگردیم...از این خبر خیلی خوشحال شدم.صبحونمو که خوردم عین فتر بلند شدم و رفتم تو اتاق تا آماده شم.از خونه رفتیم بیرون و به سمت ساحل حرکت کردیم.وقتی به ساحل رسیدیم مثل بچه ها شلوارمو تا زانو اوردم بالا و رفتم تو آب .از بچگی از دریا خوشم میومد.بهم آرامش میداد.دریا واسم مئه قرص آرام بخش میمونه فقط تفاوتش اینه که قرص رو باید خورد تا آروم شد ولی نگاه کردن به دریا آرامش خاصی میده که از هرچی قرصه بهتر عمل می کنه.حسام رسیده بود بهم مشتمو پر از آب کردم و ریختم رو حسام

-چیکار میکنی دیوونه؟خیس شدم .نکن هوا سرده سرما میخورم

من اصلا به حرفاش گوش نمیدادم .آب خنک بود و من بدون توجه آب میریختم.سر بلند کردم دیدم حسام افتاده رو زمین.ترسیدم رفتم طرفش سرشو گرفتم تو بغلم صداش کردم

-حسام جون من بلند شو بخشید نمی دونستم به آب سرد حساسیت داری.بلند شو جان عاطفه

هر وقت به جان خودم قسم میخوردم چشماشو باز میکرد .این کلمه رو که گفتم چشماشو یکم باز کرد. یک بوس رو گوشش کاشتم.

-عاطفه هیچ وقت آب سرد رو من نریز .سرگیجه میگیرم و مثل الان میخورم زمین.

-باشه عزیزم من نمیدونستم اینجوری میشی.بخشید

-این چه حرفیه خدا ببخشه. از جاش بلند شد و حرکت کرد سریع خودمو رسوندم بهش و دستشو تو دستم گرفتم. دستش مثل همیشه سرده. نمیدونم چرا؟ دلیلش چیه؟

-حسام چرا دستات همیشه سرده؟

-عزیزم من بیماری دارم بخاطر همین... از این حرفش ترس بَرَم داشت بیماری چی؟ چرا بهم نگفته بود؟

-بیماری؟ چرا بهم نگفتی؟ خیلی خطرناکه؟

-نه عزیزم تیروئید، کم خونی دارم دستامم به همین خاطر سَرده. خطر نداره

خیالم راحت شد از حرفش. یکم دیگه قدم زدیم داشتیم یخ می زدم هوا سرد شده بود. حسام کاپشنشو در آورد و تَن من کرد. رفتیم سمت شهر حسام یک رستوران شیک تو راه دید و پیشنهاد داد شام بریم اینجا میل کنیم. منم موافقت کردم. وارد رستوران شدیم. عجب رستورانی بود، شیک، بزرگ، یه آهنگ ملایم که با پیانو بود هم محیط رو قشنگتر کرده بود. نشستیم رو صندلی گارسون اومد طرف ما و منوی غذا رو به هردومون داد و رفت. از بس گشتم بود میخواستم دوتا سفارش بدم. رو کردم به حسام دیدم داره با لبخند نگاه به منوی غذاش میکنه.

-حسام چی انتخاب کردی؟ من نمی دونم چی انتخاب کنم

-عزیزم من ضعف کردم میخوام زیاد بخورم. تا تلافی ناهار هم اینجا رو سرشون در بیارم.

-واقعا؟ اتفاقا منم گشتم. هردومون دو پرس غذا سفارش دادیم و تا تهشو خوردیم. عجیب تر از اون اینه که دسر هم سفارش دادیم. من دَسِرَم رو تا نصفه خوردم ولی حسام تا تهشو خورد. یعنی انقدر گشتم؟ این خوبه که همیشه اشتها داره و دیگه غذایی مونده نمیمونه. ولی خوبیش اینه که چاق نمیشه. چون ورشکاره هیکل چهارشونه. استخون بندیشم که درشته. بخاطر همین کسی جرات نمی کنه چیزی بهش بگه. از سرمیز بلند شدیم. من رفتم سمت در خروجی حسام هم رفت سمت فروشنده که حساب کنه. از در که رفتم بیرون سه تا پسر داشتن رد می شدن.

یکیشون گفت: اوه اونجارو عجب دافیه.

-اره راست می گی. من برم شماره بدم.

سه نفری داشتن میومدن طرف من که مزاحمت ایجاد کنن

-چرا انقدر ناز داری؟ بگير دیگه زنگ زدن که دیگه ناز نداره. چشمم خورد به حسام که صورتش قرمز شده بود. اون سه تا پسر متوجه نبودند که تا چند لحظه دیگه باید فاتحشونو بخونن. حسام اومد جلو. چنان زد تو گوش پسره که برق سه فاز از سرش پرید.

-گم شید عوضی های ... من سعی می کردم جلوی حسامو بگیرم. ولی حسام منو کنار زد. اون پسرا تنشون حوس خارش کرده بود. نمیدونستن حسام قاطی کنه زمین و زمان رو میریزه به هم. ای خدا چیکار کنم. انقدر اون ۳ نفر زد که بیهوش افتاده بودن زمین. برگشت طرف من. هنوز عصبانی بود. دستمو گرفت و کشید. نگاهم به وضع اون سه نفر افتاد. یکی از دماغش

خون میمومد یکی از سَریش یکی هم از دهنش . بیچاره ها دلم واسشون سوخت. تا شما باشید دیگه مزاحم ناموس مردم نشید. تو راه برگشت به خونه یه کلمه هم حرف نزد عصبانیت ظاهریش آروم بود ولی از درون وحشی شده بود. به خونه که رسیدیم. رفت تو اتاق و رو تخت خوابید. منم وقتی لباسام رو عوض کردم رفتم رو تخت و خوابیدم انقدر غلت زدم تا خوابم برد.

((

با صدای تلفن از جا بلند شدم . ای بابا این کیه دیگه این وقت صبح؟

-الو ، بله؟

-سلام دخترم؟ خواب بودی؟ میدونی ساعت چنده؟ بلند شو آماده شو الان میام خونه دنبالت

-بله بابا. چشم. به دوستم بگم بیاد یا میریم دنبالش.؟

-نمیخواد ، خودمون میریم دنبالش.

باشه ، خداحافظ

-خداحافظ بابا جان

تلفن رو گذاشتم رو میز . از اتاق رفتم بیرون سر و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. احسان داشت صبحانه میخورد. مامان من و مامان حسام داشتن سبزی پاک می کردن.

احسان: سلام زن داداش خسته نشدی؟ وقت خواب؟ ساعت ۱۰ وقت بلندشدنه؟

-احسان گیر نده دیگه حوصله ندارم

-بخشید بیا بشین صبحونه بخور. نشستم ولی دو لقمه بیشتر نخوردم فکر کنم دیشب تو خواب دو پرس غذا شکمو پر کرده. از پشت میز بلند شدم. احسان گفت:

-کجا زن داداش چیزی نخوردی که.

-دیشب تو خوابم دو پرس غذا خوردم جا ندارم . خودم از حرفم خندم گرفت. برگشتم به اتاقم تصمیم گرفتم امروز برم دیدن حسام. وقتی به احسان گفتم قبول کرد و منو برد بیمارستان

دیگه طاقتم طاق شده می خواستم هرچه زودتر حسام رو بینم دلم واسش تنگ شده. تقریباً ۱ ماه می شد که حسام تو کُما بود حتما دیگه آزمایش هارو انجام دادن پس کی مرخص میشه؟

احسان منو به اتاق حسام راهنمایی کرد چشمو بسته بودم. درو باز کردم و رفتم تو سرمو آوردم بالا حسام رو روی تخت دیدم که داره به من نگاه میکنه و میخنده. نشستم کنار تختش . و خدارو شکر کردم

-حالت چطوره نفسم خوبی؟ کی مرخص می شی من دیگه طاقت تنهایی ندارم. بسه هرچی تنها بودم.

-اتفاقا می خواستم بگم ، امروز مرخص میشم.

-وای چه خبر خوبی .پس میمونم تا با هم برگردیم.
 -باشه، با کی اومدی؟
 -احسان... با تعجب نگاهم میکرد گفت: احسان؟؟
 -آره .چیه نکنه نمیشناسیش؟
 -کی اومدن ؟
 -از وقتی تصادف کردی رفتی تو کُما.
 -میشه احسان رو صدا کنی؟
 -باشه الان بهش میگم بیاد... از در رفتم بیرون و دنبال احسان می گشتم
 -دنبال کی میگردی؟
 -وای ترسیدم . کجا بودی؟ حسام صدات کرد گفت به احسان بگو بیاد تو
 -نشستم رو صندلی احسان هم از در رفت تو، خیلی خوشحال بودم چون میتونستم حسامو
 ببریم خونه، و پیش هم باشیم.
 -بعد از یک ساعت و نیم علافی. بالآخره حسام مرخص شد از بیمارستان رفتیم بیرون. حسام
 یه نفس عمیق کشید و حرکت کرد
 -آخیش راحت شدم. مدتی که تو کما بودم خبری از برزخ و بهشت و جهنم و این چیزا نبود. تو
 کما هم یه جای دلنشین بودم ولی بعدش که گذشت تو رو با هم تصادف کردم ..
 من از حرفش شاخ در آوردم چی؟ تصادف؟ رویا ولی حرفی نزدم تا بریم خونه برام تعریف کنه.
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. حسام ضبط ماشین رو روشن کرد. طبق معمول سی دی
 بآبک رو در آورد و گذاشت تو ضبط و شروع کرد به خوندن:
 من هوش و حواسم پی چشماشه
 ای کاش که عاشق نشده باشه
 ای کاش بدونه خیلی میخوامش
 از وقتی که رفته ، رفته آرامش
 عشقش واسه من بدجوری حساسه
 می ترسم از اینکه منو شناسه
 دستِ خودمم نیست دَلَم گیره
 با اون دیدن عکساش تقسم می—ره

حسام هم داشت باهاش همخونی می کرد بهش گفتم : حسام دوست دارم رو بزار
حسام نشنید به بار دیگه حرفمو تکرار کردم شنید و اطاعت کرد آهنگ رو عوض کرد و شروع
شد:

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستِ دارم
بگم دوستِ دارم ، بگم دوستِ دارم
از تو چشمای من بخون که من تورو دارم
فقط تورو دارم ، بی تو کم میارم
نبینم غم و اشکو تو چشما
نبینم داره میلرزه دستات
نبینم ترسو توی نفسهات
بین دوستِ دارم
منم مثل تو با خودم تنهام
منم خسته از تموم دنیام
منم سخت میگذره همه شبهام
بین دوستِ دارم ، بین دوستِ دارم

وسط آهنگ اشکام سرازیر شده بود و می خواستم گریه کنم.همش حرفای دِلَمو گفتم .

بالاخره به کوچه رسیدیم،خونواده هامون جمع شده بودن جلوی در و منتظر وقتی رسیدیم
جلوی در حسام سریع پیاده شد و رفت تو آغوش گرم مادرش .با همه روبوسی کرد و
احوالپرسی .بالاخره رفتیم داخل خونه حسام نشست به دور برش رو میل و
ازش سوال می پرسیدن.رفتم جلو و گفتم: بابا بزارید یکم استراحت کنه مگه از مکه اومده
دارین بیست سوالی میپرسید؟ دستشو گرفتم و بردمش تو اتاق و نشستم رو تخت...

حسام رفته بود کنار پنجره و داشت بیرونو نگاه می کرد.

-حسام امروز یه حرفی زدی راست گفتی؟

-چه حرفی؟

-گفتی تو رویا بودی تصادف کردی و این چیزا...

-آها.آره نشست رو تخت کنارم.و زل زد تو چشای من.و شروع کرد به تعریف قضیه:

- اون روز رفته بودم نظارت کنم چون دیگه کارهای آخرش بود فقط دکوراسیون خونه مونده
بود.کارهای دکوراسیون رو تموم کردم و از خونه اومدم بیرون.ماشین رو اونطرف خیابون پارک

کرده بودم رسیده بودم وسط خیابون که یک ماشین با سرعت زیاد اومد طرفم اون لحظه تموم زندگیم اومد جلو چشم و دیگه چیزی نفهمیدم ولی بعد از چند روز این رویای لعنتی شروع شد. اولش توی باغ بودیم تو داشتی تاب سواری میکردی بعد بلند شدیم تو باغ به دور زدیم من تورو بغل کردم از باغ رفتیم بیرون تورو گذاشتم رو صندلی شاگرد بعد شروع کردم به رانندگی، حس کردم حوصلت سر رفته ازم پرسیدی: کجا داریم میریم؟ میخواستم سورپرایز کنم یکم گذشت تو خوابت برد. تو راه دوتا ماشین که توش چند تا جوون بودن کورس گذاشته بودن کل جاده رو بسته بودن و یکیشون رخ به رخ من داشت میومد. هرچی بوق میزدم انگار نه انگار فکر کنم مست کرده بودن، داشتیم نزدیک می شدیم که دستمو گذاشتم رو بوق و ناچار شدم برم سمت راست. خوردیم به گارد ریل و پرت شدیم پایین و دیگه چیزی نفهمیدم تا اینکه از خواب بیدار شدم و دیدم تو خوابی. وقتی بیدار شی و قضیه رو گفتی تعجب کردم. رفتم بیرون یک مردی رو دیدم که تبر دستش گرفته بود و داشت چوبارو خرد می کرد. رفتم جلو باهانش سلام علیک کردم، قضیه رو بهش گفتم و اونم پیشنهاد کرد مارو برسونه. وقتی رسیدیم ویلا احساس خوشبختی میکردم این ویلایی بود که واسش زحمت کشیدم تا بهت هدیه کنم. وقتی رفتیم تو ویلا و دیدم از سلیقم خوشت اومد کلی ذوق کردم، بعد وقتی رفتیم رو تخت که خودم برات خریده بودم برای استراحت نمی تونستم خودمو کنترل کنم وانمود کردم خوابیدم که تو هم بخوابی وقتی دیدم خوابت برد لبام رو گذاشتم رو لب که کل وجودم آتیش گرفت خیلی داغ بودی. وقتی لبمو برداشتم دراز کشیدم بخوابم که یه وقت بیدار نشی. وقت بیدار شدی پیشنهاد کردم بریم بیرون. تو هم خوشحال از پیشنهاد من بلند شدی رفتی تو اتاق تا آماده بشی، وقتی برگشتی انقدر زیبا شده بودی تو اون لباس که اگه خودمو کنترل نمی کردم همونجا کارمو میکردم، راه افتادیم سمت ساحل تو انگار بچه شده بودی پاچه سلوارتو زدی بالا و رفتی تو آب بعد شروع کردی رو من آب پاشیدن، هر چی بهت میگفتم نریز گوش نمیکردی. یه لحظه سرم شدید تیر کشید بعد سرم گیج رفت و خوردم زمین. وقتی دیدم تو بغل توئم احساس خوشبختی می کردم. بهت گفتم که رو من هیچ وقت آب سرد نریز بعد تو هم اطاعت کردی. بلند شدیم یکم قدم زدیم دستمو گرفتی تو دستت، دستات گرم بود ولی دستای من سرد. از من پرسیدی: چرا دستات سرده. منم دلیلشو بهت گفتم بعد وقتی داشتیم تو شهر می گشتیم یه رستوران شیک دیدم پیشنهاد کردم بریم اونجا. انقدر گشنه بودم میخواستم ناهار نخورده رو با شام یکی کنم. داشتم غذا انتخاب میکردم زیرچشمی حواسم بهت بود دیدم موندی چی انتخاب کنی. هر کردوم دو پرس سفارش دادیم. همرو خوردیم. من هنوز سیر نشده بودم ولی تورو نمیدونم، دوتا دسر سفارش دادم. وقتی دیدم داری میخوری خوشحال شدم ولی تا نصفش بیشتر نخوردی ولی من تا آخرش خوردم اون شب از معدم تعجب کردم. هرچی می خوردم سیر نمی شدم. بالاخره دست از خوردن کشیدم، تو بلند شدی رفتی سمت در و منم رفتم که حساب کنم. وقتی برگشتم دیدم سه تا پسر مزاحمت شدن جلوی چشممو گرفته بود کنترل خودمو نداشتم. اومدم جلو چنان چکی بهش زدم که فکر کنم ننه باباش دو سه دور قربونش رفتن، ولی ول کن نبودن تنشون می خارید. بردمشون اونور به هر کردم یه کله زدم بیچاره ها تا کله بهشون میخورد می افتادن رو زمین و از یه جاشون خون میومد. اعصابم خورد بود هنوز عَقدَم خالی نشده بود میخواستم بلندشون کنم و بازم بزنمشون. ولی بیخیال شدم برگشتم و دست تورو کشیدم. تو راه برگشت یکم عصبانیتم فروکش کرد یه جوری که تو قیافم معلوم نبود ولی از تو اتصالی کرده بودم. رسیدیم به خونه من سریع رفتم تو اتاق و خوابیدم بعد دیگه همه چی سیاه شد دیگه چیزی ندیدم. بعد از اون نمیدونم چقد گذشت که بهوش اومدم همه دکترا ریخته بودن رو سرم یکی سرم در میاورد یکی آمپول میزد یکی چشممو باز و بسته

میکرد. چشم‌امو بستم و دوباره خوابیدم بعدشم که بیدار شدم یه پرستار اومده بود تو اتاق و گفت: ملاقاتی داری، خوشحال شدم می‌دونستم تو میای وقتی در باز شد و تو سر به زیر اومدی تو خندم گرفته بود نشستی رو صندلی و حالمو پرسیدی. با داداشم احوال پرسیدم. وقتی از بیمارستان خارج شدیم یه نفس راحت کشیدم. الانم که در خدمت شمام.

اشکام در اومده بود سرمو گذاشتم رو سینش و های‌های گریه کردم. حسام سعی داشت منو آرام کنه ولی نمی‌تونست. خدایا این رویاها چیه؟ چرا تو رویا هم باید اینجوری باشه؟ دوتامون یه رویا رو دیدیم خدا مگه میشه؟ البته تو هرچی اراده کنی همون میشه. یکم آرام شدم رومو کردم طرف حسام و گفتم: دوست دارم حسام انقد که تصورش رو نمی‌کنی. اون هم اعتراف کرد چقد دوستم داره. بعد از مرخص شدن حسام دیگه اون رویاها رو ندیدم. ...

تقریباً دو ماهی از روز برگشتن حسام گذشته بود. حسام تو دفترش واسه خودش مشغول بود. منم صبح رفته بودم دانشگاه. امتحانا شروع شده بود و منم مشغول خوندن تا این ترم رو پاس کنم. حسام هم چون رشتش مثل من بود تو درسا کمک میکرد بهم که باعث شده بود خوب یاد بگیرم همه درسا رو با نمره ی بالا قبول شدم. با هانیه و محیا داشتیم از دانشگاه میومدم بیرون که ماشین حسام رو دیدم. رفتم جلوتر که احسان هم پیشش بود.

-سلام عزیزم، سلام احسان چه خبر شده امروز؟

-سلامتی خبری نیست، بیا سوار شو بریم خونه. دوستاتم بگو بیان تو راه می‌رسونیمشون. هانیه و محیا رو صدا کردم و سوار ماشین شدیم. تو راه احسان سر به سر هانیه و محیا گذاشت و ماهم هی می‌خندیدیم. هانیه و محیا رو رسوندیم خونه هاشون. و حرکت کردیم سمت خونه. به خونه که رسیدیم پیاده شدیم و سه نفری رفتیم تو. تا خونواده ی حسامو دیدم رفتم طرفشون تا احوالپرسی کنم. میخواستم بیرسم چه خبره امروز که بیخیال شدم و رفتم تو اتاق، لباسامو که عوض کردم برگشتم توی هال و رفتم توی آشپزخونه کمک مامان. سلام کردم بهش رفتم پشت سرش و گفتم سلام با سرعت چرخید طرف من دستش رو قلبش بود.

-نمیگی من می‌ترسم دختر دیوونه؟

-بیخشد مامان جون، ناراحت نشو. امروز چه خبره؟ جوابمو نداد هرچی پرسیدم چیزی نگفت خسته شدم از سوال کردن رفتم تو هال و رو مبل کنار حسام نشستم. دستشو انداخت دور گردنم.

-حسام امروز چه خبره بابا و مامان چرا اومدن؟

-امروز؟ آره امروز خبریه یه خبر خیلی خوب که تو منتظرشی، امروز میریم خریدای عروسی رو انجام میدیم. قلبم به تپش افتاده بود و دستام داشت میلرزید، ازش پرسیدم: راست میگی؟

-دروغم چیه؟ عاطفه حالت خوبه؟ داری میلرزی.

-آره خوبم از هیجان زیاد اینطوری شدم، حسام خیلی خوشحالم کردی

-خوشحالم که خوشحالیتمو میبینم. از رو مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم نمی‌دونستم از خوشحالی چیکار کنم، نشستم یه کتاب از تو کتابخونم برداشتم و شروع کردم به خوندن یه

کتاب رمان بود اسمشو از پشت جلدش نگاه کردم، " بانوی سرخ" هنوز وقت نکرده بودم بخونمش ولی حالا وقت دارم. شروع کردم به خوندن زمان خیلی زود گذشت، خوبه ۲۷۰ تا صفحه شو خوندم بقیشو یه روز دیگه میخونم، دوست داشتم خودمو سرگرم کنم و به چیزی فکر نکنم کتاب رو گذاشتم تو کتابخونه، رفتم رو تختم دراز کشیدم و ضبط رو روشن کردم و آهنگ ملایمی پخش شد. وسط آهنگ چشم بسته شد و به خواب عمیقی رفتم.

صبح زود از خواب بلند شدم، امروز خیلی کار داریم باید آماده باشم. رفتم سمت هال همه دور میز نشستیم بودن و داشتن صبحانه می خوردن کنار حسام صندلی خالی بود رفتم نشستیم پیشش، تا پایان صبحانه کسی حرفی نزد، بعد از صبحانه بابا گفت: دخترم بلند شو آماده شو بریم آگاهی به دوستتم زنگ بزن آماده باشه. حسام شک کرد و با اخم رو به پدرم گفت: آقا جون آگاهی چه خبره؟ پدرم قضیه رو تعریف کرد و حسام پی گیر قضیه شد، رفتیم آگاهی صورتهاشون رو شناسایی کردم و بقیش رو گذاشتم به عهده خودشون، از آگاهی اومدم بیرون حسام رو به من گفتم: چرا به من نگفته بودی این اتفاق افتاده واست؟ خجالت میکشیدم تو صورتش نگاه کنم اون حق داشت بدون ولی من ازش مخفی کردم، سری از تاسف تکان داد و رفت سمت ماشین. از من ادرس جایی که مارو دزدیده بودن رو خواست من هم میخواستم مانع این کار

باشم ولی فایده ای نداشت حسام تصمیمشو گرفته بود و حرف تو گتیش نمیرفت رفتیم سمت ادرس و بعد از نیم ساعت رسیدیم، از ماشین پیاده شد و به من گفت تو ماشین بشینم و از جام تکون نخورم، وقتی برگشت حرفی نزد و راه افتاد سمت خونه. اون روز با مامان و مامان حسام رفتیم واسه خرید جهیزیه و بعضی از وسایل ضروری رو تهیه کردیم و بقیه ش موند واسه روز دیگه، قرار عروسی واسه آبان ماه بود و تا اون موقع ۳ هفته وقت داشتم. روز ها به سرعت میگذشت و به روز عروسی نزدیک می شدیم. یه روز که از دانشگاه میومدم طرف خونه تصمیم گرفتم واسه حسام یه کادو بخرم. تصمیم گرفتم یه گردنبند طلا با اسم خودم براش سفارش بدم تا روز عروسی بهش تقدیم کنم. روز عروسی فرا رسید و من که استرس زیادی داشتم واسه شب انگار شب امتحانه، مامان مارو رسومد به آرایشگاه و سفارش کرد برابم سنگ تموم بزارن. آرایشگر شروع کرد و من چشمامو بستم تا وقتی تمام شد به خودم نگاه کنم. آرایشگر کارش تموم شده بود و داشت منو نگاه می کرد.

- معرکه شدی خانم، صورتت بدون آرایش هم زیبا بود ولی حالا که آرایش کردی زیباتر شدی، بزمنم به تخته

- مرسی نظر لطفونه. بلند شدم تا در آینه قدی خودم رو نظاره کنم تا ببینم چه شکلی شدم، بعد از اینکه حسابی به خودم ماشا... گفتم منتظر شدم حسام بیاد. یک نفر اومد تو و خبر اومدن حسام رو داد و من رفتم تا ببینمش، از در که رفتم بیرون حسام به ماشین تکیه داد بود. عجب تپیی زده بود، عین جنتمن واقعی، یک کت شلوار سیاه و پیراهن سفید و یه کراوات نقره ای رنگ. بعد از اینکه نظارش کردم اومد جلو و دست منو گرفت و برد سمت در طرف شاگرد و در رو برام باز کرد و منم نشستیم تو ماشین خودش هم سوار شد و حرکت کرد، رسیدیم به آتلیه عکاسی و عکسهای با ژست های مختلف که یک ژست آن رو که من خیلی دوس داشتم انجام شد. عکسی که من رو میل نشستیم بودم و حسام هم کنارم لبش رو لبم هام گذاشته بود رو تایید کردم که اینو بزرگ کنن، بعد از آتلیه رفتیم سمت تالار عروسی وقتی رسیدیم همه میومدن جلو ماشین و رقص و پای کوبی می کردند من از دیدن این لحظات اشکم در اومده بود و تمومی نداشت، حسام از ماشین پیاده شد و اومد طرف من

و در رو برام باز کرد و با هم به طرف تالار رفتیم وقتی وارد شدیم همه برایمان دست زدند با همه احوالپرسی کردیم و آنها هم به ما تبریک می گفتند. رفتیم رو صندلی نشستیم و به کسای که می رقصیدند نگاه میکردیم وقتی موزیک به پایان رسید موزیک ملایمی پخش شد حسام دست من رو گرفت و بلندم کرد و رفتیم وسط و شروع کردیم به تا نگو رقصیدن وسط رقص بود که حسام جلوی همه ناغافل لباسو گذاشت رو لبهام داشتم از حرارت تنش آتش میگرفتم دو دقیقه تو همون حس بودیم که موزیک تموم شد. همه برای ما دست زدن من سرمو از خجالت آورده بودم پایین حسام دستمو گرفت و برگشتیم رو صندلی هامون ، جشن رو به پایان بود و مهمان ها کم کم عزم رفتن میکردند. دیگر کسی نمونده بود فقط فامیل های ما و حسام که با بلند شدن ما همه به سمت در رفتن ، ما که سوار ماشین شدیم همه پشت سر ما میومدن و با بوق همراهیمون می کردند تا به مسیری که رسیدیم آنها از ما جدا شدند و از یک مسیر دیگر رفتند. به خانه رسیده بودیم ، خیلی خسته بودم ولی خواب نمیمود. با حسام رفتیم سمت اتاق خواب که استراحت کنیم. آن شب خیلی زیبا بود وقتی از دنیایی پر از شور و نشاط به دنیای بزرگ زن رسیدم دنیایی که به آسمون با دنیای بچگی فرق داشت و حس خوبی به من میداد، وقتی از خواب بلند شدم کمرم خشک شده بود نمی تونستم تکون بخورم حسام هنوز خواب بود موقعی چشمش بسته ست خیلی ناز میشه مثل بچه ها خوابیده ، به بوس روی پیشانیش کاشتم و سعی کردم بلند بشم بالاخره تونستم از جام بلند شدم رفتم سمت حمام که به دوش بگیرم ، بعد از دوش اومدم بیرون که لباسامو بپوشم حسام هنوز خواب بود سعی کردم بیدارش کنم . حسام بلند شو لنگ ظهره چقد میخوابی؟ نا امید شده بودم از بلند کردنش رفتم به آشپزخونه تا صبحانه رو آماده کنم وقتی صبحانه رو آماده کردم نشستم منتظر حسام که بیاد. بعد از پنج دقیقه معطلی اومد نشست سر میز صبحانه. سکوت کرده بود و حرفی نمی زد

حسام امروز تصمیم داری چیکار کنیم؟

-بلند شو آماده شو وسایلت هم جمع کن ، بهت میگم. بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و به ساک که از لباسای خودم و حسام پر کرده بودم آماده کردم و آماده شدم برگشتم به حال حسام با دیدن من از جاش بلند شد و ساک رو از دست من گرفت و به سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم ، سکوت سنگینی جو رو پر کرده بود. خواستم این سکوت رو بشکنم گفتم: کجا داریم میریم؟

-صبر کن میفهمی . بعد از این حرف دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم . وقتی رسیدیم گفتم:

-اینجا که خونه ی مائه چرا اومدی اینجا ؟ بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و رفت سمت در و زنگ رو زد در باز شد و حسام ماشین رو برد تو حیاط . از توماشین پیاده نشدم چون هوا سرد شده بود، کم کم همه از خونه اومدن بیرون و هر کی دستش به ساک بزرگ گرفته و داره میزاره تو ماشینش. راه افتادیم ولی نمیدونستم میخوایم کجا بریم کسی هم چیزی نمی گفت ، بالاخره رسیدیم ولی چرا فرودگاه؟؟ کجا میخوایم بریم مگه؟ از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت سالن بعد از اینکه رفتیم سوار هواپیما شدیم از هرکی میپرسیدم جواب سربالا میداد انگار با هم دست به یکی کردند تا من نفهمم مقصدمان کجاست هواپیما که شروع به حرکت کرد چشم هامو بستم و سرمو تکیه دادم به صندلی، از بچگی خیلی از هواپیما ترس داشتم و هنوزم ترسم نریخته . وقتی بیدار شدم هواپیما به مقصد رسیده بود و مسافران در حال پیاده شدن بودند. وقتی از هواپیما پیاده شدم فهمیدم کجا هستیم. از هواک شهر تعجب کردم اینجا هوا همیشه گرم بود حتی زمستان حالا امسال سرد شده . وقتی تاکسی گرفتیم

رفتیم به سمت خانه ی پدر حسام که توی شهرک کوچکی قرار داشت، رسیدیم به خانه پیاده شدم و به سمت باغچه رفتم، قبلا هم آمده بودم و این دومین بارمه، وارد خونه که شدم یه بوی عطری توی خونه رو پُر کرده بود. آخ عجب بوی عطری چقدر خوشبوئه. رفتم سمت اتاق حسام که با احسان مشترک بودند. هنوز تختش سر جاش بود رفتم و خودم رو انداختم رو تختش، یکم غلت زدم خسته بودم که خوابم برد....

با سرو صدا بیدار شدم رفتم سمت روشویی و سر و صورتمو شستم و رفتم تو حال همه نشسته بودن و داشتن میوه میل می کردند رفتم کنار مامان نشستم که گفت: ساعت خواب؟

خسته بودم مامان، رفتم کنار حسام و ازش خواستم بریم دور بزنیم با سر موافقت کرد و بلند شد، کتتش رو برداشت و راه افتاد. از خونه رفیم بیرون و به سمت پارک شادی حرکت کردیم. به پارک که رسیدیم نشستم روی تاب و حسام هم منو محکم هل میداد

-حسام بسه الان میفتم. حسام

-باشه عزیزم. از تاب پیاده شدم و به سمت بوفه رفتیم حسام به خانم توی بوفه میگفت خاله، زن مهربونیه، رسیدیم به بوفه حسام گفت:

-سلام خاله خوب هستید؟

-سلام خاله جان مرسی، چیزی میخواید؟

-بله خاله، یه پیتزا مخصوص. این را گفت و برگشت رو به من کرد

-عزیزم این امیر هر شب تو خوابمه نمیدونم انگار واقعه شاید یه جا دیدمش. منم واسه اینکه بهش بگم کمی من من کردم و گفتم: این کسی که تو خواب میبینی واقعیت داره، با تعجب به من نگاه کرد

-چی؟ منظورت رو نمیفهمم.

-خواب هایی که تو کُما میدیدی منم عین همون خواب هارو دیدم، امیر که تو میگی واقعیت داره و الان استاد ماست،

-یعنی چی؟ یعنی خواب هایی که من دیدم الان واقعیت داره؟ چرا به من نگفته بودی؟

-من یادم رفت بهت بگم، ببخشید سری از تاسف تکون داد و بلند شد و رفت سمت بوفه و پیتزا رو گرفت وقتی غذا خوردن تموم شد بلند شدیم و حرکت کردیم سمت خونه

مریم برو اون طرف حوصلتو ندارم انقد خودتو به من نچسبون، بدم میاد از این کارات. اعصابم از دست کارای مریم بهم میریخت من دوست دارم ولی اون مثل گنه چسبیده. معنی کاراشو نمیفهمم

-امیر چرا اینکارارو میکنی؟ من تورو دوست دارم به خاطر تو خاستگارامو رد کردم، فکر نمیکردم انقد نامرد باشی برو به جهنم. با صدای در که محکم بسته شد نفس راحتی

کشیدم، مریم دخترخالم بود همش میخواد توجه من رو جلب کنه ولی من بیخیال تر از این حرفام، میخوام از خودم تَر دیش کنم و اونم بره پی زندگی خودش. رفتم سمت اتاق پدر و مادرم، عکسشونو برداشتم و گریه سر دادم سالهاست که منو تنها گذاشتند و رفتن. از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم سرمو که گذاشتم رو بالش خوابم برد

((دنبالم بیا ولی خودتو زیاد به من نچسبون، در حال راه رفتن بودیم که صدای جیغش در اومد بدون این که نگاهش کنم گفتم: بیخودی جیغ نزن که اعصاب ندارم، ولی پشت سر هم جیغ میزد اعصابمو داشت خط خطی میکرد

-بس ک...، بقیه حرفمو خوردم و به ۵ تا گرگ که دورشو گرفته بودن نگاه کردم، چیکار کنم؟ چیکار میتونم بکنم؟ هر حرکت من باعث می شد جونمو بزارم واسه حراج. یه نگاه به صورت پر از ترس مریم انداختم، نزدیک بود همونجا کار- خرابی کنه، سعی داشتم نزدیکش بشم با اینکه ازش خوشم نمیاد وقتی دید میخوام بهش نزدیک بشم آرام تر شد. گرگها خیلی گرسنه بودن از دهنشون معلوم بود که باز و بسته میشد، بالاخره تونستم بهش نزدیک بشم ولی با سختی فراوان. حالا مونده بودم با گرگ های تشنه به خون چیکار کنم، یکی از گرگ ها داشت نزدیک تر می شد که گلوله پخش زمینش کرد، یک دو سه تا گلوله پشت سر هم شلیک شد و گرگها به صف میفتادند رو زمین اون یه گرگ هم که دید هوا پس دمشو گذاشت رو کولش در رفت، بعد از چند دقیقه یک مرد جوون از پشت درختا در اومد و با یه تفنگ شکاری تو دستش میومد طرف ما.

-خیلی نزدیک بود اگه نمی زدم الان اینجا نبودین.

-خیلی متشکرم، میشه خودتونو معرفی کنید؟

-من احسان هستم، احسان فیضی

-شما اینجا چیکار می کردید؟ من خیلی وقته میام اینجا ولی شمارو ندیدم تا حالا

-من تازه دو روزه اومدم اینجا،

-منم همینطور، اوه یادم رفت خودمو معرفی کنم، من امیر فیض حمیدی هستم

-از دیدنتون خوشوقتم

-منم همینطور، خوب دیگه با اجازه ما بریم مزاحم شما نمیشم، خدا حافظ

-خدا حافظ

به حرکت خودمون ادامه دادیم تا به کلبه رسیدیم، این کلبه رو بابام قبل از اینکه فوت کنه ساخت خیلی اینجارو دوست داشت و زیاد میومد اینجا، حالا اون رفته و این کلبه ی چوبی رو واسه من یادگار گذاشته منم خوب ازش مراقبت می کنم تا آسیبی نبینه، وارد کلبه شدیم. توی کلبه تاریک بود و خیلی سرد، خوب شد امکانات دارم با خودم وگرنه بیچاره میشدم، چراغ نفتی گوشه کلبه بود قدیمی بود ولی خدارو شکر سالم بود، روشنش کردم و نشستم روبروش مریم هم کنار من نشست و شروع کرد به ور زدن:

-امیر اینجا کجاست اومدیم؟ خیلی ترسناکه. تو نمیترسی؟ تا کی میخوای بمونی اینجا؟ چرا جواب نمیدی؟

-مگه میزاری من حرف بزنم؟ چقدر غر میزنی، یکم نفس بکش خفه نشی موقع حرف زدن.

-خوب بگو میشنوم

-من تصمیم دارم یک هفته ناقابل بمونم اینجا، اگه دوست داری... نداشت بقیه حرفمو ادامه بدم و گفت:

-یه هفته؟ چه خبره؟ من نمیتونم بمونم، جان من بیخیال شو و بیا برگردیم، خواهش میکنم امیر

-نه همیشه من میخوام بمونم تو هر جور دوست داری میتونی بمونی میتونی بری.

-تنهایی برم؟ باشه میرم ولی فردا صبح

-باشه. بعد از کلی فک زدن تصمیم گرفتم بخوابم، خوابیدم و بعد از تقریباً نیم ساعت چرت زدن بلند شدم کسی تو کلبه نبود، ای بابا این مریم کدوم گوری رفته گم بشه جواب خاله رو چی بدم؟ سریع از جام بلند شدم و از کلبه زدم بیرون تا ببینم این بی صاحب شده کجا رفته همه جارو گشته بودم نا امید شده بودم و داشتم برمیگشتم به کلبه و زیر لب به خودم ناسزا میگفتم. رسیدم به کلبه ولی تعجب کردم در چرا بازه؟ نزدیکتر رفتم دیدم یه نفر رفته تو کلبه گفتم:

-من اجازه ندادم بری تو.. دختر جوون ترسیده بود و سرچاش سیخ شده بود رفتم جلوتر تا بهتر ببینمش، نزدیکش شده بودم یه قد متوسط با چشمانی سیاه و لبی نازک و بینی خوش فرم.

-پیشونیتون چرا زخمی شده؟

-بیخشید آقا ما گم شدیم یعنی تصادف کردیم شوهرم کنار ماشین افتاده و میترسم اتفاقی بیفته براش

-از کدوم طرف اومدید؟ بیاید دنبالم، تا یه جایی راه رفتیم که ایستادم و گفتم:

-از کدوم طرف اومدین خانم؟

-من نمیدونم اومدم ببینم گوشه کجا آنتن میده که گم شدم نمیدونم از کدوم طرف اومدم... ای تُف به این شانس حالا چیکار کنم؟ بیخیال میریم بالاخره به یه جایی میرسیم، با این خیال راه افتادم که پیداش می کنم. بعد از ۲۰ دقیقه راه رفتن دوباره ایستادم تا شاید یادش بیاد از کدوم طرف اومده. همین که خواستم حرف بزنم صدای گرگ هایی که زوزه میکشند به گوشم خورد. دختر جوون اشکاش داشت سُر میخورد رو گونش که آماده بشه واسه یه سیل وحشتناک

-خواهشا خودتونو کنترل کنید صدای مارو که بشنون بدبخت میشیم، دختر سری تگون داد و دنبالم به حرکت در اومد

بالاخره رسیدیم به ماشین قبل از اینکه گرگ ها ما رو ببینند یه چوب کلفت و بزرگ پیدا کردم و رفتم سمتشون که دخلشون رو بیارم ..آروم آروم رفتم سمتشون چنان زدم تو سر یکیشون که فکر کنم با درخت یکی شد بقیه هم که ترسیده بودن رو سعی کردم با چوب دور کنم که موفق هم شدم. برگشتم سمت ماشین که دختر رو دیدم که کنار یه مرد بیهوش نشسته و گریه میکنه . رفتم طرفشون چهره مرد بیهوش رو که دیدم فکر کردم احسانه یکم دقت کردم دیدم چقد شبیه به هم هستند. ولی چیزی نگفتم ومرد رو روی دوش خودم کول کردم و به سمت کلبه راه افتادیم ، رسیده بودیم به کلبه ،مرد رو تُشکی که روش خوابیده بودم گذاشتم و ملافه رو کشیدم روش رفتم سمت کولم تا جعبه کمک های اولیه رو بیارم ،از توی جعبه یه بنادین و به بسته دستمال برای پانسمان کردن سرش برداشتم همراه با یک لگن رفتم سمتش زخمش رو که پانسمان کردم دوباره درازش کردم تا خوب استراحت کنه .از تو کولم یه بطری آب برداشتم و گرفتم سمت دختر، اول کمی تامل کرد ولی بعد بطری رو گرفت و چند قُلپ نوش جان کرد و درشو بست .رفتم زیر پنجره نشستم و خواستم قضیه رو کامل برام تعریف کنه. بعد از اینکه قضیه رو تعریف کرد از جام بلند شدم و یه بالش و یه ملافه که برای مریم آورده بودم دادم بهش ولی نشسته بود مثل اینکه دودل بود بخوابه داشت با انگشت هاش بازی میکرد، که یکدفعه سرشو گذاشت رو بالش و خوابید. منم همون گوشه با یه پتوی نازک خوابم برد...))

فصل سوم

روزهای ماه عسل به سرعت می گذشت ، تو این مدت که بندرعباس بودیم خیلی خوش گذشت ، یک روز که در حیاط مشغول آب دادن به گلها بودم مادر شوهر اومد پیشم

-سلام به عروس گلم،خوش میگذره؟

-بله مامان خوش میگذره، بقیه کجان؟

-نشستن تو اتاقهاشون دارن حرف میزنن.

-پس شما چرا اینجا ایستادید؟ برید استراحت کنید.

-نه مادر خیلی استراحت کردم باید برم بادمجان هارو از تو باغچه بکنم،رسیده شده

-چشم، بفرمایید. مادر رفت سمت درختچه بادمجان و یکی یکی میریخت تو سبد، بعد از آب پاشی تصمیم گرفتم برم تو اتاق که صدای مامان مانع شد

-عاطفه جان بیا اینجا کارت دارم مادر

-بله مامان جان بفرمایید، کاری داشتید؟

-آره دوتا کار باهات دارم ، یکیش درباره ی حسامه یکی هم درباره احسان

-چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

-نه مادر جان اول اینکه حسام گفت بهت بگم ۲ روز دیگه باید برای کارهای دفترش یه سر بره ارومیه و برای پس فردا تو و حسام به سمت تهران بلیط دارید

-چه کاری هست حالا؟چه بد شد ای کاش میشد بیشتر بمونیم

-اشکال نداره مادر دفعه ی بعد بیشتر میمونید.

-مرسی مامان، خوب کار دومتون چیه؟

-داشت یادم میرفت، کار دوم اینه که بری با احسان حرف بزنی خیلی تو خودشه چیزی نمی خوره حرف منم گوش نمیده با حسام هم که آپش تو یه جوب نمیره

-چش شده مگه؟ تب داره؟ مریض شده؟

-نه مادر. فکر کنم دردش یه چیز دیگست.

-چشم مامان حتما باهاش حرف میزنم. به سمت در رفتم و وارد هال شدم کسی نبود رفتم سمت اتاق حسام. در بسته بود و یه صداهایی از تو میومد. گوشمو چسبوندم به در صدای احسان میومد که می گفت:

<< احسان: چی میگی؟ مشکلت چیه؟ چرا همتون به من گیر دادید؟ برید بزارید به درد خودم بسوزم... >>

<< حسام: انقد لجبازی نکن کسی چیزی بهت گفته؟ کسی ناراحت کرده

<< احسان: حسام برو بیرون. جان عاطفه برو بیرون >>

میدونستم اگه کسی به جان عاطفه یعنی (من) قسم بخوره حسام کوتاه میاد و دیگه پیگیر نمیشه

سریع از در فاصله گرفتم و رفتم سمت هال و روی مبل نشستم.. یعنی درد احسان چیه؟ از چی انقدر ناراحته؟ باید باهاش حرف بزمن امروز تو افکارم غرق بودم و متوجه اومدن حسام نشدم

-الو. کجایی؟ چرا حواست نیست

-وای ببخشید داشتم فکر میکردم. تو هم که مثل عَجَل معلق همیشه بالا سرمی، چیکار میکردی؟

-ببخشید نمیدونستم تو بهر فکرکردنی وگرنه با جفت پا نمیومدم تو افکارت. داشتم با احسان حرف میزدم... میدونستم اگه ازش چیزی درباره احسان بپرسم جواب نمیده به همین خاطر زدم کانال سه و پرسیدم

-نگفته بودی باید بری ارومیه. چکاری هست حالا؟

-باید یه سری از نقشه های اجرایی رو براشون ببرم تا کارشون رو شروع کنن. در ضمن خودمم باید یه هفته اونجا بمونم

-یه هفته؟ چه خبره من تک و تنها تو خونه دق میکنم .

-ترس احسان هم با ما میاد یعنی قبول کرده تا یه هفته پیشت باشه تا تنها نباشی.

دیگه حرفی نزدم و نشستم به تلویزیون نگاه کردن . ساعت ۸ بود خسته شده بودم بلند شدم که برم تو اتاق تا یکم استراحت کنم. در هنوز بسته بود ولی قفل نبود. در رو باز کردم احسان رو تختش دراز کشیده بود ولی چشمه‌هاش باز بود

و خیره به گچ دیوار، رفتم رو تخت نشستم و تصمیم گرفتم با احسان حرف بزنم

-احسان جان بیداری؟

-بله ، بفرما

-میخوام باهات حرف بزنم، اشکالی که نداره؟

کلافه از حالت دراز کش به روی تخت نشست ، اخمه‌هاش تو هم بود و فرش رو نشونه گرفته بود

-میشنوم..

-احسان جان با من راحت باش منو مثل خواهر نداشته بدون هرچی تو دلته بگو، شاید بتونم برات کاری بکنم.

-دل من چهار حرف داره که اولش ع اخرش ق ..تا خواستم حرفی بزنم خودش ادامه داد:

-آبجی عاشق شدم ولی خجالت می کشم بگم . میتراسم این عشق یکطرفه باشه ، می ترسم اون منو دوست نداشته باشه

-پس اینجوریه؟؟ منظورت محیاست؟

-آره

-این که کاری نداره خودم برات ردیفش میکنم ..برق خوشحالی توی چشمه‌هاش معلوم بود . رو تخت دراز کشیدم میخوامم بخوابم ولی خوابم نمیومد. بعد از ۵ دقیقه غلت زدن تو تخت خواب بالاخره چشمم فرود اومد.

((بدنی که قرار بود یه عمر تکیه گاهم باشه ، چشمانی که مثل آسمون می درخشید، لب هایی که گرمی را به من هدیه داده بود، اکنون متعلق به خاک بود.. همه سیاه پوشیده بودن...داشتن روی قبرش با گریه و هق هق فاتحه میفرستاند

نمی خواستم باور کنم ، چرا؟ چرا نباید طعم خوشبختی رو من بچشم؟ من چه ظلمی کردم که اینه حق من از این دنیا؟

-عزیزم بلند شو..بسه دیگه حالت بدتر میشه بیا بریم. مامان زیر بازوم رو گرفته بود و به طرف ماشین میبرد تمام سنگینیم رو انداخته بودم روش. به ماشین که رسیدیم سرگیجه شدیدی گرفتم و با شدت به زمین خوردم و دیگه چیزی نفهمدم))

((با صورتی به عرق نشسته از خواب پریدم..همه جا تاریک بود. بلند شدم و چراغ رو روشن کردم کسی توی اتاق نبود رفتم سمت هال اونجا هم کسی نبود . رفتم سمت مبل و دراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد ولی با صدای گریه از خواب بلند شدم. صدای گریه مامان بود

-بلندشو مادر که سیاه بخت شدی ، رو میل نشستم و دیدم که همه دارن گریه میکنن.چه خبربود؟ چرا گریه میکنن اینها.؟ بابا به صدا در اومد و گفت:

-بابا جان بلند شو پیراهن سیاهت رو بپوش ،

-چی شده بابا؟چی شده ؟چه اتفاقی افتاده؟

- حسام فوت کرد....دیگه چیزی نمیشنیدم،شوک بدی بهم وارد شد چشمهام سیاهی رفت و دیگه چیزی یادم نمیاد.))

از خواب برخواستم... یعنی اینم خواب بود؟؟ داشتم از ترس سکنه میکردم نمیدونم الان تو خوابم یا بیداری؟ دو سه تا سیلی آروم به خودم زدم ..نه بیدارم این دیگه خواب نیست...

از جام بلند شدم رفتم سمت هال ، چراغ روشن بود همه نشسته بودن دور همدیگه و تلویزیون تماشا می کردند که مامان متوجه حال من شد

-عزیزم بیدار شدی؟؟خوبی؟

-بله مادر جان خوبم

-مطمئنی؟رنگت شده مته گچ دیوار.بیا بشین اینجا. رفتم نشستم کنار مامان اونم دست کشید رو سرم و گفت:

تب داری عزیزم برو رو تخت استراحت کن ، با این حرفش بلند شدم و رفتم سمت اتاق یکم که راه رفتم سرم گیج می رفت ولی با دستم که گرفتم به دیوار تونستم تعادلمو حفظ کنم .

-چی شده عزیزم؟حالت خوب نیست؟

-نه فقط یکم سرم درد میکنه،چیزی نیست.. راه افتادم به تخت که رسیدم دیگه پاهام توان وزنمو نداشتم ، خودمو انداختم رو تخت و سریع خوابم برد.

((سر قبر داشتم زجه میزدم دیگه حنجره ای برام نمونده بود حسام چرا رفتی مگه قول ندادی پیشم بمونی؟مگه نمیگفتی از انتخابت پشیمون نمیشی ؟ حالا چرا تنهام گذاشتی ؟ حسام حسام تورو خدا برگرد تو اون لحظه یاد شعری که حسام برای من می گفت افتادم

عشق من برگرد به من ، به آغوشم که بی تو من یه عُمره خاموشم

بی تو بی تردید چشم از دنیا می پوشم

نه ، از مرگ هرگز نمی ترسم ، ترس من از زندگی بی توست

ای نفس در این قفس برس به دادم که بشکنه سکوت فریادم

ای عشق بمون گرچه با تو اسیرم ؛ آزادم

با تو از عشق مُردن چه آسونه ، بی تو تنها دنیا یه زندونه

با تو شدم حتی تو کنج خونه

چشم من با من مدارا کن ، با گریه اشکم رو دریا کنم

عشق من برگرد به من ، برس به دادم که تا ابد نمیری از یادم

برگرد به آغوشم ، فقط تورا دارم

حالا من این حس رونسبت به حسام داشتم ، بابا اومد نشست پیشم و گفت :

-بسه دخترم همه رفتن بیا بریم ، انقدر گریه نکن گریه برای تو خوب نیست . سرمو تکون دادم و برای آخرین بار از حسام خداحافظی کردم و بلند شدم تا بریم سمت خونه.. وقتی رسیدیم به خونه حالم بد شد و از حال رفتم ((

دیگه میترسیدم بخوابم ، این کابوس های لعنتی دوباره شد خدایا چیکار کنم این چه کابوس هایی که تو خواب من میاد؟ من میترسم . یکم با خودم کلنجار رفتم و از جام بلند شدم و سمت روشویی رفتم و دست و صورتمو آب زدم و رفتم توی هال و به ساعت نگاه کردم . چی؟ یعنی من این همه خوابیدم؟ یک روز کامل من خواب بودم و کسی هم منو بیدار نکرده؟

-چی شده عزیزم ؟ چرا ساعتو نگاه میکنی؟

-برای ساعت نگاه کردن هم باید جواب پس داد؟

-نه ولی همچین با تعجب به ساعت نگاه میکنی انگار چیزی شده .

-من یک روز کامل خواب بودم اونوقت هیچکدومتون به خودتون زحمت ندادید که من بیدار کنید؟

- خوب حالت خوب نبود مدام هذیون میگفتی تب داشتی ، مامان گفت باید استراحت کنی

- نمیدونم شاید واقعا همینه که میگی

-راستی عزیزم امروز باید حرکت کنیم ، یادت که نرفته؟

-امروز؟ نه یادم رفته بود خوب شد گفتم ، ساعت چند بلیط داریم؟

-ساعت ۶ حرکت می کنیم وسایلا رو بزار تو ساک و خودتو مرتب کن.

-باشه. رفتم سمت اتاق تا وسایل رو بزارم توی ساک تا عجله ای چیزی یادمون نره. وسایلا رو که آماده کردم رفتم سمت حمام که یه دوش بگیرم تا رنگ و روم باز شه. وقتی حمام کردم رفتم سمت آشپزخونه تا برای نهار کمک کنم به مامان .

* * * * *

از خواب برخاستم و به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ چه خبره؟ من که سحرخیز بودم پس چی شد؟ از جام بلند شدم رفتم سر و صورتمو شستم و رفتم سمت آشپزخونه نمیدونم چی زیر پام بود که پام رفت روش و سرم با شدت به زمین خورد توی سرم تیر شدید کشید و سر گیجه ای گرفتم و از حال رفتم.

((صبح از سرما از جام بلند شدم و رفتم بیرون تا برم دست به آب ، بعدش تصمیم گرفتم برم یکم چوب جمع کنم آتش روشن کنم تَبَرَمو از کنار کلبه برداشتم و چوب هارو خرد می کردم که چشمم به حسام خورد که ایستاده و زل زده به من بعد از دو دقیقه خانمش هم اومد پیشش به لحظه حس کردم از من ترسید چون تبر رو برده بودم رو هوا که چوب رو خرد کنم .تبر رو آوردم پایین که حسام اومد طرفم ودست من رو گرفت و برد یکم دورتر و قضیه ای که عاطفه برام تعریف کرده بود رو تعریف کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت :

-میتونی مارو تا به مسیری برسونی ؟

-حتما.خوشحال میشم

-ممنون که قبول کردی ، برگشتیم سمت عاطفه خانم که حسام با خنده گفت : عاطفه الان تا ماشین میریم وسایل رو بر می داریم و آقا امیر زحمت میکشن مارو تا مقصدمون میرسونن . عاطفه با تعجب برگشت به حسام گفت :

-چی؟ با اون همه وسایل پیاده بریم تا مقصد؟ من نمیام، حسام دوباره با خنده گفت :

-نه عزیزم آقا امیر زحمتشو میکشه و مارو میرسونه ، عاطفه دیگه حرفی نزد و هر دوتاشون دنبال من راه افتادند رسیدیم به ماشین درب و داغونشون وسایل رو برداشتیم و سمت ماشین من راه افتادیم وقتی رسیدیم وسایل رو گذاشتیم توی ماشین و راه افتادیم به مقصد که رسیدیم حسام گفت :

-دستت درد نکنه آقا امیر ، نمیدونم این لطف تو چه جوری جبران کنم ، میتونم شمارتونو داشته باشم؟

-خواهش میکنم ،زحمتی نبود، بله حتما یادداشت کنید.. ۰۹۱۲۹ ، بعد از اینکه شماره رو گرفت از ماشین پیاده شدن و وسایل هارو از توی صندوق برداشتن و با یه خداحافظی کوتاه راه افتادند. منم از همونجا دور زدم و برگشتم به چهارراه که رسیدم پیچیدم سمت راست اما چه پیچیدنی ؟ یه نیش ترمز کردم خواستم بزنم دنده ۲ که دیدم دنده جا نمیره ، ای دل غافل ، هرچی سعی کردم نتونستم درستش کنم خواستم از ماشین پیاده که...

نمیدونستم کجام اینا چیه به من وصل کردن؟ اینا که دکتر پرستارن بالا سر من چیکار میکنن ؟ صدایی میومد که می گفت : دکتر داره بهوش میاد ، دکتر بهوش اومد

-من اینجا چیکار میکنم ؟ کی من آورده اینجا؟ یه لحظه همه چی سیاه شد فقط صدا میومد ، کی اینجااست؟

-سلام امیر منم مریم ؟حالت خوبه؟

-خوبم ولی جایی رو نمی بینم

مریم روبه دکتر گفت:دکتر میگه جایی رو نمیبینه؟چطور ممکنه ؟

حس کردم دکتر اومد سمت من و دست زد به چشمم

-مطمئنی چیزی نمیبینی؟

-بله دکتر همه چی سیاهه ، بعد از این که صدای در اتاق اومد دیگه صدایی نمی شنیدم
انگار کسی تو اتاق نبود

سعی کردم چشماموببندم گرچه باز و بستش هیچ فرقی نمیکنه هر دو سیاهیه یکم فکر
کردم که ناغافل خوابم برد

((چشمامو باز کردم اینجا کجاست؟ من کی آورده اینجا؟ همون موقع پرستار وارد شد یه
آپول به سُرْمَم زد و میخواست برگرده که گفتم:

- بیخشید خانم پرستار

-بله، بفرمایید

-من چم شده که اینجام؟

-یادتون نمیاد؟

-نه، من چیزی به خاطر ندارم اتفاقی افتاده بود؟

-بله، شما تصادف کرده بودید آوردنتون اینجا و عملتون کردن ، عملتون هم موفقیت آمیز بوده

-من تصادف کرده بودم؟ عمل؟ همون لحظه سَرَم تیر کشید دست کشیدم رو سرم دیدم دور
سرم باند پیچی کردن ، پرستار از در بیرون رفت و من موندمُ خودم تصمیم گرفتم بخوابم و به
هیچی فکر نکنم

* * * * *

نیم ساعت بعد از ناهار احسان، منُ حسام رو رسوند فرودگاه و منتظر شد بریم بعد از این که
رفتیم برای احسان دست تکون دادیک که اونم رفت

ساعت پرواز ۷ بود ولی به علت نقص فنی هواپیما ساعت ۹ حرکت کردیم .از هواپیما
میترسیدم مخصوصا وقتی بلند

می شد و فرود میومد.توی هواپیما کتابم رو درآوردم و شروع کردم به خوندن رمان قشنگی
بود اسمش "گناهکار" بود

از نویسندش تو دلم تشکر کردم و بقیشو خوندم بعد از اینکه نصفش رو خوندم احساس کردم
چشمام سنگینی میکنه و می خواد زودتر از هواپیما فرود بیاد ..

-عاطفه بلند شو رسیدیم، بلند شو

-چی شده، داریم سقوط میکنیم؟

لبخند کوچکی زد و با هیجان و ترس گفت:

-بلند شو داریم سقوط میکنیم

-چی؟ سقوط؟ دور و برمو نگاه کردم دیدم همه آرام نشستن و دارن با هم صحبت می کنن.
اخمی کردم و گفتم :

-حالا کارت به جایی رسیده که من سرکار میذارم؟

-چون خوشم میاد وقتی میترسی قیافت مثل بچه های معصوم میشه..

-دیوونه ، داشتم سخته می زدم

-بخشید کمربندتو بند و محکم بشین که میخوایم سقوط کنیم. دیگه حرفی نردم ومنتظر سقوط یا همون فرود هواپیما شدم وقتی نشست یه نفس آسوده کشیدم و بلند شدم.برگشتیم خونه و من سریع رفتم به آشپزخونه و شروع کردم به کاویدن یخچال

-به نظرت واسه ی شام خوردن دیر نیست؟ سرمو بلند کردم که محکم خورد به سقف یخچال دستم رو گذاشتم رو سرم و مالیدم و با عصبانیت روم رو کردم سمت حسام و گفتم :

-نمیتونی عین عزرائیل ظاهر نشی؟ سرم درد گرفت ، چشمامُ باز و بسته کردم و ادامه دادم: گشتم تو گشتم نیست؟

-نه من گشتم نیست ، بیا بریم بخوابیم تا صبح چیزی نمونده اون موقع تلافی کن .من صبح باید حرکت کنم.نمیتونم رانندگی کنم اگه درست نخوابم .

-باشه بریم . رفتیم که استراحت کنیم تا صبح که هم من تلافی شام رو صبح خالی کنم هم حسامُ راهی کنم.

-عاطفه بلند شو دیگه مگه گشتم نبود؟پاشو صبحانه رو آماده کن ۱ ساعت دیگه باید حرکت کنم.با کلافگی و اخم از جام بلند شدم و رفتم سمت روشویی تا آبی به صورتم بزنم و بعد رفتم سمت آشپزخونه تا صبحانه رو آماده کنم.

-بیا دیگه حسام بیا سریع تر شروع کن بعد برو یه دوش بگیر و آماده باش تا راهی بشی

-باشه بابا اومدم .بعد از صبحونه حسام بلند شد رفت سمت حمام تا دوش بگیره منم رفتم وسیله هاشو ریختم تو یه ساک و وسیله های ضروریش رو توی کیف سامسونیت و آوردمتو هال و آماده گذاشتم.

حسام از حموم با ریشی اصلاح شده و موهای مرتب اومد بیرون و رفت تو اتاق تا لباسیش رو عوض کنه بعد از ده دقیقه برگشت شیک و تر تمیز و از من خداحافظی کرد و رفت سوار ماشینش شد.منم پشت سرش آب ریختم و برگشتم تو خونه . حالا تنها شدم چیکار کنم؟ گوشه رو برداشتم و زنگ زدم مادر شوهر

-الو الو

-الو بفرمایید

-سلام احسان منم عاطفه ، خوبی؟

-مرسی زن داداش خوبم ، با مامان کار داشتی ؟

-کار خاصی نداشتم فقط زنگ زدم بگم حسام راه افتاد سمت ارومیه ، احسان کی میای اینجا؟ من تنهام

-واسه پس فردا بابا بلیط گرفته ، اگه میخوای تنها نباشی این یکی دو روز رو زنگ بزنی به دوستای صمیمیت.

-باشه هر وقت راه افتادی خبر بده

-چشم حتما. خداحافظ

-خداحافظ زن داداش. گوشه رو گذاشتم دستمو کشیدم رو چشمم و خمیازه ایدم کشیدم و رفتم روی مبل نشستم و شروع کردم به تلویزیون نگاه کردن که چشمم گرم شد و رفتم به خواب

از خواب بلند شدم و گردنمو مالش دادم چون بدجوری گرفته بود به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت دو بعد از ظهره. جدیداً خوابم چقد طولانی شده ار جام بلند شدم و رفتم سمت تلفن برش داشتم و اول شماره ی هانیه رو گرفتم ۳ تا بوق خورد تا برداشت

-الو هانیه

-سلام عزیزم خوبی؟

-آره خوبم مرسی، میتونی بیای خونم؟

-باشه ۵ دقیقه دیگه راه می افتم

-سر رات محیا رو هم بیار تنهام

-باشه ، نهارو آماده کن اومدیم

-ای شکمو ها ، باشه

گوشه رو گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم بعد از اینکه کارهارو کردم منتظر شدم تا غذا دم بکشد، رفتم توی هال و روی مبل نشستم و منتظر شدم تا بچه ها بیان صدای زنگ اومد بلند شدم تا در رو باز کنم

-سلام چطوری

-خوبم ، توچی؟

-منم خوبم ، محیا با کله از در اومد تو و رفت سمت آشپزخونه

-مثله اینکه خیلی گشنگه برم غذارو آماده کنم تا قابلمه رو درسته قورت نداده

-باشه برو منم الان لباسمو عوض میکنم میام کمک

-باشه برو . حرکت کردم سمت آشپزخونه و دیدم محیا داره ناخنک میزنه به غذا

-آی آی آی ، چی کار میکنی ناقلا؟

-کاری نمیکنم میخوام ببینم غذا دم کشیده که دیدم بله کشیده ، برگردم غذا آمادهست دیگه؟

- بله آمادست ، بفرما برو عوض کن. محیا رفت و منم سریع میز غذا رو کشیدم و رفتم تا صداشون کنم.
- بیاید دیگه مگه گشنه تون نبود داشتید سر من کچل میکردید؟ محیا با فریاد بلندی گفت :
- داریم میایم ، آبروریزی نکن
- ناهار با سروصدای محیا خورده شد و هر کدوم رو مبل ولو شدیم .محیا نشست و گفت :
- خب ناقلا تعریف کن ببینم چه خبر؟خوش گذشت؟
- آره خیلی خوش گذشت جاتون خالی ، انشا... دفعه ی بعد با هم میریم
- انشا... ، آقا حسام مگه خونه نمیاد؟
- نه حسام رفت ارومیه
- ارومیه؟چرا؟
- باید یه سری نقشه رو می برد و سر ساختمان نظارت کنه
- کی برمیگرده؟
- نمیدونم گفت یک هفته اونجاست
- یک هفته؟چه خبره؟ تنهایی میخوای چی کار کنی تو این خونه؟
- تنها نیستم احسان پس فردا میاد ، انگار شوکی به محیا وارد شده بود همچین داد زد گفتم الان بقالی سرکچه سکنه رو میزنه
- احسان؟
- چیه مگه جن دیدی؟ احسانه دیگه عزرائیل نیست که ، راستی محیا یه خبرائی برات دارم بگم فکر کنم تو پوست خودت نمی گنجی
- چه خبری؟
- اول مزدگانی رو رد کن بیاد
- مسخره بازی در نیار ، بگو
- باشه میگم فقط خودتو کنترل کن حوصله نعش کشی ندارم. نبودی ببینی احسان اونجا چه ماتمی گرفته بود برات ، از من قول گرفت تا باهات حرف بزnm ببینم نظر جنابعالی چیه؟
- واقعا؟ احسا..ن همچین چ..یز..ی گفت؟
- چرا تنه پنه میکنی؟ آره خودش گفت..اشکی از گوشه چشم محیا اومد پائین که سریع پاکش کرد مثلا ما نفهمیم

-خب حالا نمیخواه آبغوره بگیری ، بریم آماده شیم بریم ولگردی وقتی از خونه زدیم بیرون هانیه رفت طرفی و بعد از چند دقیقه با صدای بوق از جا پریدم

-دیوونه ترسیدم عین آدم نمیتونی بیای؟وای چه ماشینی کی خریدی؟

-تازه خریدم یکی دو هفته بیشتر نیست ..یک پراید ۱۱۱ آلبالویی رنگ این ماشین جدیداً طرف دار زیاد پیدا کرده رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم اون روز خیلی خوش گذشت یاد روزهای مجردی افتادم که سه نفری چقدر ول میچرخیدیم یادش بخیر بالاخره شب رسیدیم در خونه پیاده شدم و گفتم :

-نماید تو؟

-نه دیگه شب باید بریم خونه

-باشه خداحافظ .اون ها رفتن و من تنها موندم. رفتم تو خونه و بدون اینکه لباسام رو در بیارم خودم انداختم رومبل از زور خستگی چشمام باز نمیشد

آخ... از رو مبل افتادم پایین چشمام باز نمیشد رفتم دستشویی تا آبی به سر و صورت بپاشم ، به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ بود لباسی که دیشب تنم بود رو در آوردم و رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی پیدا کنم بخورم صبحانه رو خوردم و جمع کردم رفتم سمت تلفن و به حسام زنگ زدم ۵ تا بوق خورد تا برداشت

-الو الو

-سلام عزیزم خوبی؟

-آره خوبم چه کار میکنی؟کارا خوب پیش میره؟

-آره کارا داره خوب پیش میره ، پس فردا قرار شده برگردم

-وای چه خوب

-آره ، خوب عزیزم کاری نداری؟ دارم رانندگی می کنم زیاد نمیتونم حرف بزوم

-نه کاری ندارم ، مواظب خودت باش ، دوست دارم

-قربون تو خوشگلم برم ، منم دوست دارم ، باشه مواظبم ، خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم از بیکاری نمی دونستم چیکار کنم حالا که حسام نیست بیکار شدم ولی موقعی که حسام هست کلی کار سرم میریزه ، اُ امروز احسان میرسه اینجا ، آخ جون دوباره گوشی رو برداشتم و این دفعه زنگ زدم به احسان

۳ تا بوق خورد تا برداشت

-الو بفرمایید

-سلام احسان جان خوبی؟

۱- سلام زن داداش شمایی؟ بله خوبم شما چطوری؟

-منم خوبم راه نیفتادی هنوز؟

-نه ۱ ساعت دیگه پروازه ، حسام هنوز نیومده؟

-اتفاقا پیش پات زنگ زدم به حسام گفت پس فردا راه میفته

-منم حول و حوش ساعت ۳ میرسم تهران

به سلامت بررسی ، منتظرتم ، کاری نداری؟

-نه زن داداش خداحافظ

تلفن رو گذاشتم و نشستم جلوی تلویزیون از بیکاری کانال عوض می کردم

" حسام "

-سلام علی ، چی شده؟

-چی؟ از ساختمان؟ طبقه چندم؟ صبرکنید اومدم خداحافظ. گوشی رو پرت کردم رو صندلی شاگرد و پام رو بیشتر روگاز فشار دادم حالا جواب خانوادشو چی بدم؟ بیچاره از طبقه چهارم با کمر پرت شده پایین

وقتی رسیدم با دو سریع خودم رو به ساختمان رسوندم علی رو پیدا کردم گفتم: چی شد؟

علی: هیچی بیچاره جوون مرگ شد پاش به طناب گیرکرد و افتاد پایین

-حالا چیکار کنیم؟

علی: نمیدونم . آمبولانس اومد و جنازه پر از خون را به بیمارستان انتقال دادند باید زنگ بزوم عاطفه بگم دیرتر میام این موضوع حداقل ۳ روز وقتمون رو میگیره .گوشی را برداشتم و شماره رو گرفتم سریع برداشت

-الو عاطفه

-بله عزیزم مشکلی پیش اومده؟

-پس فردا نمیتونم راه بیفتم یه اتفاقی افتاده باید ۳ یا ۴ روز بیشتر بمونم

-چه اتفاقی؟

-یکی از کارگرا از طبقه چهارم پرت شد پایین

-وای بیچاره خدا رحمتش کنه، فقط مواظب خودت باش باشه؟

-چشم عزیزم حتما ، خداحافظ .

گوشی رو گذاشتم تو جیب و رفتم سمت ماشین و رفتم سمت خونه ، تو این مدتی که اینجا بودم شرکت یه خونه به من داده بود تا اینجا باشم خونه خوبی بود نه زیاد بزرگ نه زیاد کوچک . وقتی رسیدم مستقیم رفتم سمت اتاق خواب خیلی خوابم میومد دیشب هم نتونستم بخوابم چشمم قرمز شده بود تا سرم رو گذاشتم رو بالش خوابم برد

* * * * *

" امیر "

چند روز پیش از بیمارستان مرخص شده بودم وخونه خودم بودم و خاله هم هرآز گاهی میاد بهم سر میزنه از جام بلند شده بودم عصا رو برداشتم رو راه افتادم امروز باید گچ پام رو باز می کردم . وقتی دکتر گچ پای راستم رو باز میکرد حس میکردم وزن نداره هنوز نمیتونم پام رو درست بذارم رو زمین و راه برم خیلی سخت بود. برگشتم خونه و استراحت کردم بعد از دوروز پامو از تو خانه گذاشتم بیرون تصمیم گرفتم با ماشین برم بیرون سوار شدم و از پارکینگ اومدم بیرون و رفتم برای دور زدن ، تو ماشین به همه چی فکر می کردم به خوابم ، به تصادفم یعنی می شه هر دو اتفاق در خواب بیداری باشه؟ من تو خواب تصادف کردم تو بیداری زمین خوردم سرم شکست هر دوبارشم از مرخص شدم از بیمارستان. تقدیر چه سرنوشتی رو برام رقم زده؟ خدا بهم رحم کنه . جلوی یه پارک ، ماشین رو پارک کردم .رفتم تو محوطه ی پارک نشستم رو تاب . یادش بخیر چه دورانی بود یادمه وقتی با مامان میومدم پارک رو تاب می نشستم مادرم من هل می داد خیلی هوام داشت . به خودم اومدم آشکام پاک کردم و راه افتادم سمت ماشین سوار شدم و حرکت کردم صدای ظبط رو بلند کردم و باهاش همراهی می کردم :

مته تو با کی تا آخر میمونم

بزار عشقمو کل دنیا بدونم

از ته دلم می خوام ، که با تو بگذرن روزا

میبینم تورو ، حتی تو خواب و تو رویا

تو فکر تو میرم ، از عشق تو جون میگیرم

به خاطر تو میمیرم ، تو پر کردی دنیامو

اگه تو فکر من باشی ، نمیزارم که تنها شی

تو زیبایی مته نقاشی ، همونی که میخوام

عشقم جونم قلبم عمرم

کنار تو میمونم ، وقتی غمگین میشی بازم

لباتو میخندونم

حالم خوبه وقتی قلبم

به قلب تو نزدیکه

خوشم میاد وقتی فاصله بین ما به مرز باریکه

صدای آهنگ رو کم کردم و به راهم ادامه دادم تصمیم گرفتم برم زادگاه پدر و مادرم و کنار قبرشون آرامش بگیرم تصمیممو با یه تلفن به گوش خاله رسوندم که گفت:

-تو هنوز پات درست نشده کجا میخوای بری این همه راه ، وایسا یه چند مدت پات که خوب شد همه با هم میریم . چشمامو باز و بسته کردم و نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

-خاله باید برم شما نگران نباشید چیزیم همیشه مطمئن باشید . خاله گفت:

-باشه عزیزم ، هر طور دوست داری، فقط مواظب خودت باش راه دوره زیاد به پات فشار نیار

-چشم خاله حتما ..گوشی رو گذاشتم و به سمت ارومیه حرکت کردم .پدرم و مادرم هر دو از قماش ترک بودند و زادگاهشان ارومیه بود ولی من تهران بدنیا اومده بودم . صدای ضبط رو دوباره زیاد کردم و راه افتادم سمت ارومیه

* * * * *

" عاطفه "

احسان تازه از راه رسیده بود و رفته بود حمام ، بدون فوت وقت ناهار رو روی میز چیدم و منتظر احسان شدم تا بیاد سرمیز، وقتی از حمام اومد بیرون رفت سمت اتاق و سریع با سر و وضعی تمیز به سمت من اومد و نشست روی صندلیش و شروع کرد به خوردن بعد از چند دقیقه گفت:

-زن داداش دستت درد نکنه خیلی خوشمزس ، جای حسام خالیه اون خیلی اون غذا رو دوست داشت . غذا لوبیا پلو درست کرده بودم با این حرف احسان فکر رفت پیش حسام یعنی الان داره چکار می کنه؟ متوجه نشدم اشکام سرازیر شده احسان یه برگ دستمال گرفت جلوم ازش گرفتم و پاک کردم اشکامو. بعد از ناهار احسان رفت توی اتاق تا استراحت کنه منم تصمیم گرفتم رو همین مبل دراز بکشم ... وقتی چشمامو باز کردم دیدم احسان نشسته رو مبل تکی و داره تلویزیون نگاه می کنه از اینکه جلوش دراز کش بودم خجالت کشیدم و با یه خیزسریع بلند شدم

-سلام زن داداش بیدار شدی؟

-بیخشید نمی دونستم اینجایی وگرنه زودتر بیدار می شدم

-نه اشکال نداره ، خونه خودته من چیکارم؟ از این حرفش ناراحت شدم و با اخم گفتم:

-این چه حرفیه میزنی این خونه داداشته متعلق به تو هم هست هر وقت دلت خواست میتونی بیای اینجا هر کاری هم بخوای میتونی انجام بدی ، دیگه این حرف رو نزن

-بیخشید اگه ناراحتت کردم ، باشه هر چی شما بگید همونه.اخمام رو باز کردم و بهش دوختم احسان از لحاظ صورت چیزی کم نداشت سر و تیپش دختر گُش بود ولی هر دختری

میومد طرفش رو تحویل نمی گرفت .. احسان وقتی دید بهش زل زدم خندش خندش گرفته بود

-جن دیدی؟ چرا این طوری نگاه می کنی ؟

-اصلا حواسم نبود دارم تورو نگاه می کنم ، داشتم به این فکر می کردم تو و محیا با هم چی از آب در میاد

-راستی چی شد با محیا حرف زدی؟ قبول کرد؟

-وقتی بهش گفتم خیلی خوشحال شد ، یک لبخند گوشه لب احسان نشست و با همون لبخند گفت :

-باید به مامان بگم بیان دیگه وقتشه ، می ترسم دیر بشه

-چقدر هولی ، نترس از دستت نمی پره همه جوره پایته. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد احسان بعد از ظهر از خونه رفت بیرون و تا شب برگشت

* * * * *

" حسام "

کارها درست شده بود بیمه نصف پول رو پرداخت کرده بود و قرار شده بود من امروز برگردم .. می خواستم بی خبر برگردم تا غافلگیر بشن ولی منصرف شدم و خبر دادم که بر میگردم. ساعت ۴ راه افتادم و رفتم سمت تهران تو راه ساعت ۷ بود که هوا تاریک شده بود داشتم سبقت می گرفتم که...

یک ماشین از پشت کامیون ظاهر شد هر چی نور بالا دادم نرفت سرجاش داشت نزدیک تر می شد و بعد از لحظه ای ماشین من در هوا می چرخید دو سه تا چرخ زدم و خوردم به گارد ریل کنار جاده .. نمیتونستم از جام تکون بخورم هرچی زور زدم نتونستم کمربندو باز کنم سرم شدیداً تیر می کشید پاهان زیر فرمان قفل شده بود و ناله میکردم بعد از چند دقیقه آمبولانس اومد ولی بنزینها روی زمین و کمی هم توی ماشین ریخته بود بنزینها کم کم شعله ور شد و بعد از یک دقیقه بمب صدای انفجار ماشین در گوشم آمد و آشهد خود را خوندم

* * * * *

" امیر "

توی راه بودم صدای موزیک همچنان گوش فلک را کر میکرد پشت یک کامیون گیرکرده بودم کامیون خیلی یواش می رفت تصمیم گرفتم با یه حرکت سبقت بگیرم رفتم سمت چپ و گاز رو تا آخر فشار دادم یک دفعه یک ماشین روبرویم ظاهر شد سعی کردم بپیچم تا باند خودم ولی نمی شد ماشین بود اگر می پیچیدم جان این ماشین بخطر میفتاد. نمی دونستم چکار کنم

با خودم گفتم :

-اینم تقدیر ، چه سرنوشت بدی نصیبم شد

ماشین ها بهم رسیدن و در یک لحظه تصادف بدی رخ داد ماشین من جلویش مچاله شد صدای خورد شدن گردنم رو می شنیدم وقتی ماشین ایستاد صدای انفجاری از اونطرف اومد ماشین من هم شعله ور شده بود و شعله هایش به من رسیده بود صورتم به طور وحشتناک می سوخت

با خودم گفتم:

-آشَهْدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ-

هنوز ادامه ش را نگفته بود که ماشین با بدترین صدای ممکن به انفجار رسید و به دیار باقی پیوستم...

* * * * *

"عاطفه"

داشتم تو آشپزخونه غذا رو آماده می کردم که احسان وارد آشپزخانه شد در چهارچوب در ایستاده بود و هیچ حرفی نمی زد

رفتم جلو با بازویش یک ضربه زدم و گفتم:

-احسان چرا خشکت زده چرا حرف نمی زنی؟

احسان به خودش آمد صورتش غمگین شد وگفت:

حسام دیگه برنمی گرده

-چی میگی؟ ماشینش خراب شده حتما

-نه زن داداش تصادف وحشتناکی کرده همونجا هم تموم کرده.

دیگه نمیدونستم چکار کنم تعادل وزن خودم رو نداشتم چشمام سیاهی رفت و افتادم روی زمین. از خواب بلند شدم سرم تیر می کشید حرف احسان مثل تیر گلوله تو قلبم تیر می کشید به طرف حال رفتم وقتی حسام رو ندیدم ناراحت شدم صدای گریه بلند شد احسان بلند شد و به طرف من اومد و گفت :

-زن داداش گریه نکن آروم باش با گریه چیزی درست نمی شه

منُ برد روی مبل نشوند و سعی داشت آروم کنه همان لحظه صدای اخبار آمد که می گفت :

" دو دستگاه ماشین در راه ارومیه با هم برخورد کردن و متاسفانه سرنشینان دوماشین به طور فجیعی سوخته و کشته شده اند "

عکس هر دوماشین را نشان داد آره خودش بود این ماشین حسام بود پلاکش هم همینه. دیگه زندگیم به طور واقعی به پایان رسیده بود

دو روز بعد برای شناسایی جسد ها رفتیم حسام را دیدم چیزی از صورتش نمانده بود درست شده بود مثل اولین خوابی که دیدم ولی فقط سوختگیش بیشتر بود مامورها از من خواستند آن یکی جسد را هم بررسی کنم وقتی رفتم بالای سر جسد اول نشناختم ولی بعد از کمی دقت تعجب کردم با نکلت زبان گفتم :

ا..این استاد دانش..گاه ما بود .

مامورها از من تشکر کردند و رفتند .

احسان مرا به خانه برد و روی تخت خواباند و با گریه از اتاق بیرون رفت...

به سمت قبرستان راه افتادیم پدر و مادر از بندرعباس اومدن اینجا تا برای بزرگ فرزندشون عزاداری کنند من حال خودم نمی فهمیدم مدام غش می کردم ، ضعف کرده بودم ، چیزی از گلویم پائین نمی رفت بدون حسام.سر قبرش انقدر گریه کردم که داشتم از حال می رفتم همه می خواستن من از قبر جدا کنن ولی محکم به زمین چسبیده بودم و تکان نمی خوردم بالاخره از گریه کردن خسته شدم و با چشمی نمناک به سمت قبر امیر رفتم خم شدم و برای او هم فاتحه ای فرستادم نمی دانستم مقصر کدامشان است.برای همین تصمیم گرفتم زود قضاوت ناعادلانه نکنم. مادر زیر بغلم را گرفت و مرا به سمت ماشین برد .دیگه حس پوچی می کردم ..دیگر عشقی در من وجود نداشت ..تهی از عشق پاک حسام ..چرا برای من باید این اتفاق های بیفتند ؟این خواب ها زندگی مرا نابود کردند وقتی حسام نیست من چرا باشم؟ این نامردیه منم باید با خودت می بردی .یه لحظه یه فکر شیطنانی زد به سرم و تصمیم گرفتم عملیش کنم و از این دنیای کثیف و بی رحم خلاص بشم .رفتم روی بام خانه لب پرتگاه ایستادم..باد نسبتا شدیدی میومد ولی من خودم را محکم گرفته بودم

یه لحظه سرم گیج رفت که نزدیک بود بیفتم ولی سریع تعادلمو حفظ کردم به پایین نگاه کردم وای خدایا مرگ چقدر ترس داره طبیعی و مصنوعی نداره ..چشمامو بستم ،

حسام رو جلوی خود دیدم که می گفت:

-سلام عشقم ، بیا پیشم من تورا اینجا کم دارم

با اخمی که کرده بودم گفتم:

-چرا رفتی حسام چرا من تنها گذاشتی بدون تو اینجا چکار کنم ؟زندگی دیگه معنی نداره وایسا اومدم.

دستایش را باز کرد و سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت :

-خدایا من ببخش ولی زندگیم بدون حسام مساوی با نابودی من پس بهتره از الان راحت شم تا درد نکشم

خود را با سرعت به پایین پرت کرد ولی این نتیجه خوبی در آن دنیا نخواهد داشت.

قرآن کریم در آیه ای می گوید:

((کسی که دست به خودکشی زده همانند کسی که دیگری را کشته انسان و انسانیت در نظر او بی ارزش شده است. از این جهت بین خودکشی یا کشتن دیگران فرقی نیست و

همان‌گونه که هر کس دیگری را کشت مستحق عقوبت و عذاب می‌گردد انسانی که خودکشی کرده نیز مستحق عقوبت و عذاب الهی می‌گردد و این با عدالت خدا هیچ‌گونه منافاتی ندارد.))

پایان